دیوان موبد

(نسخۂ خطی)

مخزونۂ
خدابخش لائبریری، پٹنہ

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

ای برتر از احاطه ذات و صفات ما — در ما چگونه شده پنهان ز ذات ما
هر لفت کرده ذات تو منزه ز جهت — ای بی جهت چگونه اندر جهات ما
ما را بباز گشت ز آغاز کار نیست — چون نیستیم چیست فنا و ثبات ما
در وصل فصل نیست بوصلش هر آنچه کار — از اصل ما بفصل نیاید برات ما

فرعونی و موسائی بی نار جدل دیدم
تا قطره زدم موید دریای محبت را

در داستان جنگ رو بس تن نخوانیم ما — جلوه سیمین تنان شایسته میدانیم ما
چین ابروی بتان پیوسته از گردار — چون ز ما چین بر جبین دارند خاقانیم ما
بیعدو در ما دلایل باید از دانش وری — شهر سبا نیوز فسردنی بر هانیم ما

ایضاً از ایشان

آنچه از سر فراز آورد نقش کرد دو نگاه — گرد کندم چون نباشد کینه ور کرد و نژاد
آشنایی عالی شد بیگانه ور بجوی جود — ناخدائی میکنند در کشتی موبد خدا

چون خسرو ندارد تیشهٔ فرهاد ما — ورنه تقصیری از شیرین نیست در امداد ما
سنگ راه وصل شیرین فرق کوهکن — تا نباشد فرق بی سرگشت از ارشاد ما

ایضاً

یاری از کس چون نمی بینیم بی یاریم ما — نیست چون مار بجز کس نابندگی داریم ما
بیکس و یاریم و همتا لیک میر نجد فقیه — نزد او زین راستی سرخیل کفاریم ما
جمع کی کرد و حدیث ما و قول زاهدان — پرده دار اندر ایشان پرده برداریم ما
دست و سمکی رسد با گرفته پای نگار — لشکر منصور را سرهنگ و سرداریم ما
خرق تیغ آبدار ماندارد التیام — کز زبان موبدشان ذوالفقاریم ما
آشنا بود است روزی با سبوی می از آن — کاسه سر را بدوش خویش میداریم ما
با وجود که سلوکهای بخت در خواب — شکوه از اخلاق یاران هم کسی داریم ما
مصطفی را همتیم و بو لهب را ذو لتیم — با فریدون اختر و ضحاک را ماریم ما
نیزه سامی قلم شمشیر بهرامی زبان — دستگاه بهمنی هنگام پیکاریم ما
خرق تیغ آبدار ماندارد التیام — ذوالفقار خامه را موبد چو برداریم ما
بر ماه تو نزاد تو از پی افشان نشان را — چون نیستی چه بینی از هستی نشان را

لیلت القدر و برات از زلف و رویت گفته‌اند — روز نوروز جم آمد پرتوی روی شما

زیر دست صد کمان دیدیم القاب شما — مصدر هر شبهه را بشکست برهان شما
جم روان آصف خرد تن اهرمن شکل زور — بر سلیمان حکم میرانند دیوان شما
آشنائی قطع چون کردید از بیگانگی — میرود آزرده خاطر خانه مهمان شما
آرزوی دیدن قوم وطن دارید لیک — صاحب جاهند خویشان حسب سامان شما
گوهر با آب ما باماست از فیض خدا — باز خواهد ماندن این لعل بدخشان شما
خلق را خلق بد انباز است زان رو غافلند — او حمیدا ما شده است این نفس شیطان شما
مار فردا شهوت است امروز اگر طاووس وار — میکند از جلوه مینو تیره الوان شما
دوزخ و رنج و عذاب قبر بدخوئی بود — خلق نیکو بود خواهد حور و غلمان شما
شاخی از طوبیست نیکوئید در هر خانه — میدهد آن بر که خیزد از دل و جان شما
زین بشارت عقل را خواهد که طوبی در قرار — خانه‌های جنت تحقیق ابدان شما
چون تن عنصر زستم باشد به نیروی عمل — با مثالی تن تواند بود جولان شما

روح یوسف عنصری تن چه قوی اخوان او
حضرت عقلست موبد پیر کنعان شما

آغاز کهی گشته سر انجام مهی را — انجام مهی برخورد آغاز ... را

دل را بجهان گذران رشته نه بندد — زنجیر شود آب روان سرو سهی را
از زال چو جم طمع رفت که خسرو وقت است — با نفس طمع نفس گدا هست شهی را
چون آتش می را مزه نایست بهی خوش — کبرانه گرفتیم دل دین بهی را
دارند معنبر ز ملکان تاج مرصع — صد کوشه زند سنگ فلک تاج شهی را
وارسته چو موبد شو از دیده انصاف — اسباب گدائی است مگر بار شهی را

دو صدی جز سیصدی نبود است در ناموس بند — جز هزاری زاده نبود با نصدی را بجا
ششهزاری کی شوی موبد درین دوران خموش — هفت هزاری کس نشد جز بوالبشر را جدا

لب نوش تو جان بخشید خط خضر ما را — خط یاقوت خونا ساخت روی مصحف آسا را
پری تا چار ابرو چار مصحف آشکارا شد — بدینسان از زدادی چار مصحف جامع الارا
خط و خال تو فرقان خوشت از هست تفسیری — ز عنبر زر در رقم کتاب بیضاوی بیضا را
چو با خاقان چین ابروی دلدار پیوستم — ز نور چشم مردم خوار دیدم کیش نیما را
ز ابروی کمان در ناوک مژگان مسلمانی — برانگیزی چنان چنگیز چشمت سست یاسا را
رخ او کعبه اما دور از راه مسلمانیست — بچین زلف او پیچیده دیدم راه ترسا را
بشیر ایران رو کام زان لب نوشش لب داده — الا بگلگون ای موبد به پیما راه ترسا را
سزد گر زای هند زلف یابم هم شما را

بر ما و تو نماند از پی خاصان نشان را   چون نیستی چه بینی هستی نهان را
از غایت عیانی و مخفیت که براد   موبد چگونه دید بشنیده سال ها

پیر شاه است انجوانان هر دم آگاه را   تاج و تخت کشور تحقیق زیبد شاه را
تاکنون از هم جدا بد دولت دنیا و دین   جمع زرتشت دیدم آن دارائی و دین جلالا
در بلندی آستانش آسمان نه فلک   نیست سوی در کهش ره چرخ سال و ماه را
گرچه در درویشی انبازند درویشان همه   کی سزد همسر شدن با ژرف دریا چاه را
له درویشان دیگر نیست جز یکسو جها   نیست با یکسو چه نسبت شاه راه شاه را
آغاز ما شما ئید انجام ما شما را
نبود جدائی اصلا موبد شما و ما را

از گل چشم است چشم با بهاران آشنا   می تواند گشت من اشک من بباران آشنا
عشق را راهی است بس دشوار اندر سیر   غیر جانبازی که شد با جان سپاران آشنا
با پیاده ای بیشتر رفتند من در پای دار   کی تواند شد بکیش سربداران آشنا
آشنای معنی بیگانه شد موبد ز نظم   نیست لفظ من بمعنی های یاران آشنا

من چراغ دوده زرتشتم زیبا   آشکارا انجمن زرتشت بنام ترا

آذر زردشت میگویند دست شه بجوت   چون که نزد شاه شد باز ماند از امر خدا
زند را زنده نمود او گشتاسب تا مینو روان   یافت نزد او بس سپاه شاه عادل و قبا
راز دان هستی کوئیم زرد جاماسب شد   گشت روئین تن از او اسفندیار از کجا
یافت زو خواندم زریر از رنج بیماری نجات   از اشارات و دعا لهراسب را داد او شفا
شهرتی زردشت جان بخش زند دل گشتاسب شاه   آذر زردشت باشد اعتدال خشم ما
مرکب روح است تن دریاب در راه بهشت   پارسائی و شجاعت حکمت داد است یا
تا خبث چون رد شد تن از عفت طول دل روان   عارف یزدان شد و جاماسپ یار خود را
جان و دل باشد ز زر برد حضرت نور سپاه   جهل بیمار است عرفان گشت بیمار دوا
ملکت تن دل الله بلخ قوت زند جان زرد شت شد   عقل موبد جبرئیل وا هرمن حوا و جسم را

پوشیده و چه بهاست چون موجد را   واجب بود ارشاد بد و مرشد را
عقلان پر است و نقل او نیست غلط   یارب بجز و حشر کنی موبد را

شد دعای سینی ما باد ابروی شما   من ز دیسه خوانی حلقه موی شما
مرشد درمان ردای ماست عشق مهوشان   سرکرده چینیان شد شدی خوی شما
از کدشتی ارغوان بر رخ چشم شهلا میشود   آب چشم روز بس افتاده در کوی شما

دلی از دود چون ستون آه من ماند | ز دست گریه ام زین کوته برپا
شکافد آه من جوشن چرخ | بجز ارچند بنود او پذیرا
خم نیل لباس را ماتم آمد | غبار بخت من در شام غبرا
مرا از رشته مریم چه بهره | چو در حلقم رسن کردند آنرا
چو چشم مرغ عیسی تیره بختم | روانم عین روح الله اما
مآل دانش من غم برآید | که من بنویسم و مال از دگرها
زحل طبعی حساب از من ستاند | که بنویسم بکلک تیر اسما
نه بینم پیش خویشم چرخ ازرق | ره سر روزه چون می دید زرقا
مرا دارد به بند تیره روزی | بشب روشن چراغ ازوی سرا جا
مرا دلبد چار بند عنصر آرد | نه بینی سیصدی باشد آمینا
ذلیلی را ذلیل خویشتن کرد | عزیز مصر عزت شد سلیما
زیکسو قتل در دل درد یکسو | و حیما در فیعا و عقیما ″
مدان تنجلی میان حیدر حسنت | کفن چو اکتن تهود بهمرزا
برای مرگ دادش میرخانی | بنام خویشش این چرخ تبه آرا
لب دربان بدرت بر لب بخیه دارد | چو جوئی مجلس بنوای بغرا
منم عریان قبل در بیک دارد | غلام در پی دو پوشید کمخا

ببهای زبر

پیاده همسیر من در ره غم | سوار اسب ازدیول دوغدی لقا
نهال پوشش ایندم چینه بیکم | لحاف انداز خاتم خنطی اقا
شد ایو توکخان آیت دیل سکا | کیک ویشی و برد تنو بک آغا
برای انهدام کعبهٔ دل | هزاران فیل نا محمود پیدا
رضای گگری زن بلبل روز | خروس پیکوی شبخوان رفیعا
بتکیه پهلوان پنبه بالش | بصحرا مانده بر پا من ز سرما
بسختی نرم کرد این چرخ خوارم | مرا شد فرش خارا سنگ خارا
برهنه رهن غم در دشت باشم | بشهر آیم سیر افکنده چوچا
نرفتم هیچ کام از شاد کامی ″ | سواد هند بیمودم به سودا
شکوهید است طالع نیک نبود | که از لیمو مرا افزود صفرا
زعلیی غیر دست خر نماند است | بقول اهل دین در دار دنیا
چو علیی باید ارا اید رمانده | جرمی بخشد ز دست خر تبرا
زیکدار بلا بکر بخت علیی ″ | عزاداری می جوید نصارا
ز گردون یاری علیی ندید است | یهودی هدیه بر شد بر مسیحا
تاسف چیست گر یوسف بچه رفت | نه آخر گور شد مهد یهودا
امان از قحط خواهد این یا این | عقب یعقوب را ماند تنها

بجوف کعبهٔ اسلام را بتها نشسته‌اند　　بگو کو همت ای موبد به چلیپا ترسا را

شکاف نیاز نیست شکافته را　　شایسته شکافتن بود ناکافته را

مرد نیست فریب خورده تر در عالم　　آنکس که رسد یافته نایافته را

میتوان کشیرین خسرو جاه خواندن یار را　　دارد از کوی ذقن چون سیم دست افشار را

از لب لعل و دُر دندان و الماس سخن　　گنج دارد بنگر از زلف سیاهش مار را

از ترشرویی ذقن را کردی آچار ترنج　　پند بشنو نیست نمکدار لوک آچار را

شیر خانی گرچه اینزار نیست بنه بهر زمان　　بد بود از کفش را تهوری و رم دستار را

غبار دل بود سد سکندر و سد اسرار را　　دل فگار گل چو چشمست خار فرقت دلدار یار از را

روشن آباد است روی زلف تا بر بستان ترا　　هید مدار از پیش صبح و عید و دشنام از ترا

عالم بالا جز این بالا بلا بالا مجوی　　شهر بالا پور بالای بتان باشد مرا

پست فطرت راز بالا و ز بلا یا شد بر حسما　　دل چو بالا جوی شد پیوند زین بالا بلا

ما وجود نیست و بالا هستی هستی بینا　　چون روی بالای لا بنگر سوی الا و لا

نیست بالا فوق بالا عین لا کشفش دو　　این بود بالا شروحی این شود بالا بیرا

ما سوالله گفت ممکن را فقیه مدرسه　　ما سوالله لا سوالله با خدای موبد بیا

[illegible]

بسکه بر خاک درت سودیم شد　　آینهٔ آینه را نو سیمای ما

از سحاب حادثات اصلا یدید　　آفتاب بخت مو بکوسی ما

فلک زاختر زند سنگم بمینا　　به کام من نگشت این ساغر ولا

برای لعب اختر بس خرس گردون　　جبل ادب میکند زینده دیبا

ندارد مستقیم احوالم از کین "　　بگرد او نارا است ردحی مرآت پویا

بنفس کام بر پا بام نهند بند　　ز رکب بردست من بیچاره سما

ز اختر جز خطر ناید به چشم　　جز از دون نیست گردون هیچ جویا

نه گردون است گردون از چه دارد　　بزیر پای دونان فرق دانا

جهان با نوش نوشیش نیز دگر دست　　چو شور اکشت عقدش گشت شورا

ز دست دهر بیمایه دوانم "　　بیای آه راه بام خضرا

چو نای نای کاکست از تن من　　دمی در ناله باشد صور آور

مرا از تهمات امید بر خواست　　بجویم آب قدر خود ز آبا

حباب آسا بروی بحر اشکم　　چو گریم گرد این دولاب دولا

ز سیل گریه ام از پا در افتد　　اساس عصبه این نه بام خضرا!

هنوزم سال کم بود است از سی | کشیدم چله تا پنجاه تن سا
بچشم معرفت دیدم بهمت | نهان هفت کشور آشکارا
عروض قافیه در دست از من | ز داد طبع میزان شد هویدا
براه کشف اشراقی شدم من | سلوکم نیست بر آیین مشا
چو ساقی گشت دل صوفی بخوانند | مرا نیست اسم با مسمی
بکردم صرف حق هر نحو اوقات | همین صرف میر و شرح ملا
مرا شد مختصر مو بدد هانش | مطول زلف آن دلدار رعنا
ز چشم دوست دیدم حکمت العین | اشارات و شفا ز ابرو کش لبها
میانش علم اوسط کرد تعلیم | ازان بالا عیان شد علم اعلی
دبستانم سرای وحدت آمد | نکردم خواندن خود در امثیه جا
بدین علم و عمل یاری نبینم | ز کیش مومنان در دار دنیا
ز چشم خویش تن دامق برنجند | نه بیند کر عذار حور عذرا
نگیرد دست مومن کر به دستی | چسان یاری کند در دار عقبی
معزز دید و بینی از زر امروز | ولی با دین پی زر نامش ادنی
چنان گویند بیداران کردین | نزارد قدر نزد دوست دنیا
چنین پی سنگ انکس را کرفته | بکو سنگین چسان بخشد ادا را

کسی کو یاری اسپهل نیارد | چسان نصرت دهد در کار والا
مگر امروز نادار است ایزد | که بدهد وعده زاهد را الفردا
چو باری نیست از اسلامیانم | شوم ساکن به دیر سکوپا
مسلمانان اگر یارم نباشند | مخ و هم نصرت از کیش نصارا
لب من کمتر از ناقوس نبود | چو صور آوازش سازم زین نقلا
بجویم تازه را سیلی به تازی | برانم از مدینه تا بخیا
ز خشکی بر تن آبا به بندم | بر زنار همچون پور سینا
مرا از چارسو سیلی دین نکوتر | نشاندن در سر سوق الثلاثا
ز رو سیه را ستی آویزم از بر | ز دست داغم در دم چلیپا
مسیحا مردگان را زنده کردی | کنم آتش بروح الله احیا
فلک مهد و دم معصوم ناطق | مسیحا روح و کلکم نخل خرما
زنگ از یمن من فرهنگ کردد | منم مالک بزد مملوک ملکا
ز بطر نام امام نسطور خیزد | بود یعقوب ز اعقاب یحنا
شود دیوان من انجیل تخییل | حواری را حریم من مسیحا
بیونانی و لاتینی و عبری | نویسم نامه نامی او را
وگر زیشان نه بینم آدمیت | نگیرم پند زن گر هست دانا

اگر یعقوب بی یوسف غمین بود   بگه چون ابن یامین شد هویدا
برای خویشتن خواهد هر کسی کس   ز هر کس نخواهد کس کسی را
ولی کاول ندید از معرفت جاه   در آخر ز بیدینش مرگ مفاجا
اگر آبا نه اند و چار مادر   ز دالتشمر درائی جنس بر پا
زنا شد کار کردن با عنا   برای حد زن از شرع است جدا
موالید ند چون زینگونه زاده   حلال ای دل که زاینده است حالا
عجب نبود گر از تائید شرعم   شود خامه درخت دست موسی
روان آبی ز اشکم بجز آبی مردم   ز چشم خانه مهمان را مهیا
ز صورت سیرت خود وارهانم   مرا گر دانه رسند هیولی را
منتشره دینی و بیشتر روانم   تهمتن همت و تن چاه بلدا
ز فیض دانش توحید جز خود   اگر جوئی ندارم یار و همتا
ز بس وارسته ام از کسوت خود   نخواهم بود من با خویش مانا
صدف کونین و زان دریا گوهر   چو ذاتم گوهر با آب یکتا
ز دست سیلی دوران ظالم   بسودم بوده پهلو چرخ آسا
در آب و گل دلی دارم که چرخ بد   فروغ نورش از بیضا دی اعتوا
دیو دد و دستان سعدوم متلاق   عدو آسا فسر و اندم اعدا

نونراد بلم

ز ایران هیچ کس یاری ندیدم   خبر از یار و نه همت را سپاها
ز دست دوستان در مانده ام من   نشد دشنام دشمن رنجش افزا
شه رومی ز ردی اهلبیت ندیدم   از ایرانی جدا گشتم از ایرا
نهاده مست مرد انزار راستی نیست   بسان هند پای بوده اجزا
ز ترکان ترک دیدم مردمی را   ز تورانی بدین کردم تبرا
نمی خواهم ملک مردم الکرا   نه در تسخیر مردم دارم ارها
باز یک نی بر آرم خویش بازم   نه از جفای دارم چشم اعطا
نمانم سر بدرگاه قزلباش   نباشد آز چون او باشی جزا
مرا از مادر عنصر طلب نیست   نه جهوستیسی بی پی و هم از بدیلا
مرا از مردم عنصر هست فریاد   که هم در خانه چشم است غوغا
ز حال خویش لختی باز گویم   بدل کو هست نال حق تعالی
ازین پیکر که هست از چار عنصر   نگشته پنج فرخم فوت اعلا
جهات سته را چون شب گرفتی   مدبیری هفت کشور مرد پاپانا
نه بهشت جنت بهسر بردها   نمانده ی زبانم بدبند کردست گویا
چو نه کشند زمین کشتی فرو زان   نماندی ظلمت شب صبح پیدا
سر خود رانرا ذهی بغیا دم   نمیچو اسپدم ای سپه ارسینا

چه باشد چار چیک پس حقیقت … منتر نام چیندین چو کر بیا
کدامی راه بنمود است یا سیت … برام اوتار از بهر تسلی
ز دیوان دیویان و ذلت اکبر … ز اندر کویم و عمر برمها
شیری مج دیج سپراه بر سنک … کرامی روح نوشید است بنما
بمقدار سه کام اول زمین جوست … که بر ازبل وراجه ربوشه باز
جرا جهتر کشی کردی پرسرام … شراد از برهمن جون بود اورا
بدست رامچندر این دلاست … جرا شد کشته راون بهر سیتا
بچندان حجره کوئی جه بود … سری جکد بوسند رسیام تنها
جرا بود ست در کوهی نشسته … چسان خواهد شدن کرکی هویدا
جرا هرکز نمیرد تجیندر … ز روز دین خود در دار دنیا
چسان کور کسی بود جاوید زنده … نزیرد عنصری جسم وی اصلا
پذیرد جسم چون آزاد کوهر … ز اوتاران کند عالم مطلا
بود هشتاد و چار آئی دو سی و … تدریج از نفس کبری بعبدا
بکویم هفت چکر جسم عنصر … بتارک کر ترا کیرد نفس جا
ز بیم مرک و بیماری کذشتی … بدان مهتا سخنهای امیتها
ولی پران و ایان نشناس اول … که باشد اسم باد شیب بالا

۱۰۲۱۹۱

اداد بکلاد سکهنا شد … ز بهر این عمل نزد شناسا
اکرچه رک فراوانست در تن … جرا زیشانست کافی این سه تنها
روان سازم برای غسل اشتر … ز رنک چشم خود کنکا و جمنا
ده و دو لنک الشیر و اتمایم … بدیوی چو همیچون دیوتاها
بهین اوتار کر خواستند رسید … مرادانند کان شاسترها
کمال کشن در جمع بنکر … بروحم عین علم و عقل یکتا
ز من آرام ذات رام یابند … رمند از من دد و دیوان صحرا
ز بره اوتار بره من فزون است … کنم کر مرده باشد دل من احیا
برهمن جنبر براه من بنیوید … بسوی برهما کر هست پویا
دکر زیشان نیارم کامکاری … برهمن نیست برمن شاه دلبر
بسوی کبیر بکرانم کرا اکنون که کر خواهند … ز بهر نیان مرا صغری دکر
بکیش کبیر بکرانم کرا اکنون … ز من نوشین شود نیش از نوشا
بلفظ زمد آذر زنده سازم … منم استاد دوش زر دشت سیتا
اوستا چیست چه بود زند پازند … چه دارد بیست و یک نسک معنی
کدام آن تا بهشت نوخ آمد کرا ابزر … برون آمد چنین زند مرکها
چسان خنید بد در هنکام زاده … ز براد شت آن بنی آدر افرا

شوم هادی یهودی را بدانش   کنم آیین موسی را چو موسی
بتوریت کلیم الله کنم زود   بطور خوب تفسیر خطبه
جهود از جهد و فیض من بسینه   همه در سینه نور طور سینا
کنم ترک از یهودی گر نباشد   مرا از جان و دل خواهان و جویا
یهودان گر مسیحی خوانند امید   مرا آیینه مرا هارون و موسی
پذیرم دین و آیین حضرت عیسی   ستانم ثالث مکونی را چو بتها
مرا گوید بزرگ قوم از جان   بگویم ما ولا هم پیام و لا
به پیش خان خاقان قدر قادر   ز فنک وار ن بگویم در رجا کا
ز هر کانم اگر پرسند خوانم   ز ترک یافت و نوح حعلی
هراسی نیست هرسان و اقلیم   ز چنگیز و جنگ جنگ دیما
بگویم قوت چوچی و تولی   وفا و همت خفتای وادنتا
سپه چون کرد بر دز آل عباس   هلاکون خان به تیغ برق سیما
هلاکو خان هلاک عالمی بود   بدو مسید اشت چون توبی تولا
گرا خوانند یونانی در قرنتا   کر نا منلیس انی و آنتا
کر بد جوچی قشو از انکه او گشت   جو بت سنکری عنزنری تکی
خطا گر بیستم اندر گرانسانی   گذارم لا جبرم خان ختارا

نه بینم مردمی زایشان اری دل   کنم کیش برهمن را سالها
کنون عزت پژوهانم زبخرزی   قریش آساست بر لاتم تولا
ز طی حال اهل اسلام طریقت   ندارم غیر کیش کفر ملجا
مرا گر هندوان خوانند در دم   به کاتیری فرو جویم معوا
ز خط سرو میسازم دو صد بید   برین قلب صنوبر شکل بیدا
جبینی بر میان جان بربندم   بمنتر چون خود اشتر گشت گویا
تو تا تاشی بخوانی صحف خانه   بخوانم چار بید شهر و بیدا
کران هر سه کارن را نمایم   که بود آن بجز ایزد تعالی
ز روی هم سرانی تازه سازم   مقالات مهیش و بشن برهما
مرا انجن کیست انجن چون بپذیرد   چرا گردد باد تاران مطرا
ز ردی پوستان روشن نمایم   اجنم و جنم داد و انت اشیا
بر کیا سیان سازم مبین   کدامی سند آیین است و یکتا
بگویم گر ز من پرسد برهمن   چه باشد سود شکت کشت واده
چو بشنیدند انکه مرکی بر سرود   ز بهیر ارج ار حبس خود به بینه
کدامی جای را خوانند رکته   ملک بیرس جهاوان کیست بسرا
با ینچی ارچ شایع شد بیلچیک   نه شد درست جک دو ابر نیرتا

چسان از سبحهٔ زردشت اخروی   که بد با تیغ تیز برق سیما
چو هش دارد بگویم از شیدر   که ایزد را کند در دین مدارا
کنند گر گبر روزی گبر با من   هر آبادی کیشش یا د ا ،،
ز آبادی بو برانی بنایم   ز دیران به هر آباد ما د ا
بگویم راز پای وخشای نا پای   که حق نی جوهر و جسمست و یکتا
ز سویان سوی بی سو باز گویم   ز بی سوئیش سوئی گشت سویا
وزان سوی از دو سو آمد پدیدار   سوی بی سوی جسمی پاک والا
ز هر سوئی چنین سویان و اجسام   پدید آمد بقول داد بینا ،،
سراسر باز گویم پیش موبد   چو شد پروردگار دگونه دارا
روان چون دادسه از بند پیکر   که بیند ذات نفس و عقل اولا
چرا از پیکر اینسان که دارد   بجسم جانور بی شخص گویا
ز تن بست و ز تن آزادی زادن   ره آزاد کی و راد زیبا
ز راز خانگاه و آشیانساز   بر اندیشش و نکالش گاه جیا
چه باشد زند بارای مرد عاقل   کرا خواند آخر تند یارا
ز کم خواری و بیداری و پرهیز   ز انواری که بیند سالک انجا
نخست از مینوان مینوی نام   دگر ره گویم از مینوی جهینا

برین مینو چه باشد بر تو خوام   فرو دین مینوی امروز فردا
چو قابیل گشت یزدانیش گوشید   بتوحید وجود حق تعالی
ولی یزدانی تحقیق داند   که جز حق نیست موجودی آیاز
حظ لفظی شرع شد ز اخلاق فرخ   طهارت جسم را از آب مصفا
نماز ایزدی یاد جبانی   سجود کوکب از اندام اعضا
بظاهر روزه شد امساک خوردن   بباطن در گذشتن از بدیها
بصدوست که خدائی خواستن را   بمعنی جفتی از نیکو عملها
بود آزاده کردن از ره خواست   بلفظ هر بنده بی تکلیف را
بمعنی نفس را آزاد کن زود   ز قید شهوت و بند غضبها
محقق بنده را نفروخته هرگز   بر آغد خویش را بفروشید ما را
درستی باید ست ز عهد و سوگند   بعهد بندگی اول نکو یا
که اخلاق بد از شیطان بپذیرد   گریزد از ره عقل جعلی
بهر سالی که زو ضارب بجز دن   ز بندشش بی دیت زود ز بهار
بزن ضربی بنفس شوم کو روح   بضرب خشم شهوت کشد درد وا
ولی از بهر شیطانی نشاید   ز پا افکندن حقانی املا
دیت و با مدد گرفتن نیز تادیب   مراد را واجب امداز همه جا

بخندد وسیح طفلی وقت زادن   که باشد اگر به خوی طفل شیدا
کنم تعبیر خواب خوب دغدو   به سپیداری بصد شرح موفا
جسان بشد خشک دست شاه جادو   که در سر داشت او آهنگ ایذا
جسان گلنار شد آتش برزدشت   جسان داروی بد را کرد احیا
جسان پر درد جان گاه جوانی   جسان بود است گویم پیری ارا
چو آمد سوی ایران شاد و خرم   بگویم چون گذشت از آب دریا
چو روز آن راه را پیمود و شب شد   تنومندانه خوابی دید جویا
چسان بگذشت زآب دایتی باز   سر قسمتش درگذشتن بود دیار
مر این را چیست تعبیر از معبر   بگویم چون ز من پرسند حقا
چگونه بهمن آمد پیش زردشت   چرا هش برد نزد حق تعالی
بدو یزدان چه فرمود و چه جست او   گدای راز را گرد او تمنا
چه باشد خواهشش دادار محشر   چه داشت اهرمن مردود دارا
بگویم تا که چندین سال باید   سر پور چو سرخ پیر پار بیبرا
چسان معدوم خواهد شد هزاره   چسان گرد آید این پاشیده اجزا
بزردشتی نبی یزدان چه بنمود   بگویم با تو چون پیری فشا نها
ز حق پرسید چون طور سینا   سوال این بود او را حق چه گفتا

چه گفت از نور و ظلمت پاک یزدان   بزردشت نبی بهمن دانا
چسان استاد زندش داد زرزه   فرستادش سوی گشتاسپ جمجاه
چه گفتندش دگر مرتاسفندار   تحتش بهمن فرشیده آهی
چه گفتش اردی بهشت آنگاه او   وزان پس شهره شهریور زیبا
سفندارامد و خرداد آنگه   چنین مرداد هر یک راز گفتا
چو سوی عالم سفلی حرامید   چسان بشکست دیو و جادو ازرا
بفر فرزانگان را کرد ملزم   چو آمد سوی شهر بلخ پیدا
چسان گشتاسپ را بنمود جنت   سپارم بر تو این ره کش معما
بخوتن زنده جاوید زو شد   بهمن گشت زو جاماسپ دانا
ازو روئینه تن شد پور خسرو   کز روئین ز رشد زایش جگرها
چگونه پیش شاه آمد ملایک   نصیحت کرد هر یک پادشا را
بلهراسپ وز ریر ز بحر گشته   گهی گفتند ایشان را الطبا
چه زاهد زیستن زین هر دو یکتی   شفا زردشت بخشید از دعاها
ز بیمرگی چه پرسید است زردشت   همه پاسخ یافت از دادار دانا
چه خواهد بود در آخر ملاله   بزرداست ناگاهی همانا
که بد تو را برا تو زانکه زو شد   روان پور پور گشتاسپ سیجا

بسکه بر پای خسان از بیکسیها ریختم   آسیای تیرم می‌گردد ز آبرو ما

مطول می‌کنم امشب بیان را   بوصف زلف لیلی خود داستان را
حدیثم مختصر شد گر تعجب   چو آوردم بجلب نام دهان را
میان یار خود دیدیم و دادیم   بره جویان نشان بی‌نشان را
الهی علم ایشان را عطا کن   باعمالی که شاید نیکوان را
بکار عام مخصوصند مردم   امور عامه می‌خواهند آن را
مرا علم نظر در دیده باشد   ضروری دیده‌ام بردی بتان را
ز سوز سینه آتش میفشانی   تو موبد زر دهشتی موبدان را

نقطهٔ خال دلبر ابروی او کو عجم   از بوی باده می‌خوانیم بجز دکوزه را
لطیفه
خواهی که بری چو موبد ار بجدا   باید بکنی حیله چو روباه بما
در پیشه جبر و جهد جویای حقی   چون شیر خدا بکوش و خود مرد خدا

آغاز ما شمائید انجام ما شما   نبود جدائی اصلا موبد شما و ما را
کور روان تن نشست در خانه‌ای [illegible]   بهمراه ز نفس کور روان بصحرا

زین جارسو

زین چار سوی ملت از هر بهار حیرت   خواهد شدن دوچار بت این جا مکتا
زین بیشتر چه گویم زین بیشتر چه باشد   او را بچشم او بین گر هست دیده بینا
فرد است و بنده گوید دیدار دوست آید   موبد ترا خدا داد از مرو ز چشم بینا
دست ما البته موبد پای ما   تا بگوئی او رسید از جای ما
للّه
موبد اپوسته می‌خواهیم از عین الیقین   معنی نیست بلند ابروی آزاده را

[illegible]

معراج نبی نکرد والا او را   یعنی که بود پایه اعلی او را
خود چون آمد فرود در ذات کل   موبد بچه کار برد بالا او را

بزن چوب عصا بر کاسهٔ فغفور چینی   که تا دانند قوت چیست مردم چوب چینی را

بلبل بستان قدسم تن قفس بشکن خدا را   شب روان را رهبرم پاس نفس بشکن خدا را
زنده رود جان بجوید تا کوثر معنی ولی   این روان نارسان آب ار بس بشکن خدا را
می‌توانم بی‌دم زدم من تا عالم دیگر رسید   گر نه دربای نشان یکدم جرس بشکن خدا را
بجنب کوتاهی نماشد ورنه بالا قطعم   نسر طائر کردم ار بال مگس بشکن خدا را
احتیاج از کشور امکان نهد بیرون قدم   گر بقدر همت من دسترس باشد خدا را

دو بیت دو خشم و شهوت در رد عقل | بکش هر نفس شیطان کیش هر دو را
اگر حیوان دو را از ریخ را گذشت | چو یزدانی نیست او را زین بس بها
دگر شیطانی آمد گشت نفس | چو یزدانی شود هشتن به آنها
پس از تا دیبا لی مرد خردمند | بکش نفس بهیمی طبیع خود را
وزان پس نفس ناطق را لعب کن | که حقانی شود از بیم حالا
همی بزند شرم انعام زانی | چنین بینی و گوش زاینه را
سوم باره دلکش نفس شهوت | تو اول قطع کن از چشم احقا
بقول مردم یزدانی آمد " | درین تاویل هر احکام شان را
یزدان و دو ساتیر و مهاباد | بعقل و نفس و چرخ اختر آرا
برم بر پیم و نوز و زردشت | بهدین و دستا فور و اوستا
بشود دیش کرم و هوم و جاماسپ | بر سه در نبی و قران را
بکون کنف ر و راه مریم | بدست یادری و پای پاپا
بطبع سالک و راه طبیعی | بهرهری بهر ده عقل اعلی
بکیش صابی و کیش صوابی | بسوف فیلسوف صوفی آرا
باسلام و بایمان لسنن ه | بر اشیعی و آمین دنیا
توحید موحد از ره کشف | برهان حکم و فیض اصفا

ازین گفت

مرا زین گفت لوکا ... کاهی | شدن همراه فغفور ... جا
کر شروان بختی زیر نگین دار | نبوده طبع من آن سوی بیجا
نه میل مال دارم گر تو باشی | ملال آرا است اکاهم ز مولا
بود عمر از طبیعی دلق تن بس | بنانی بس غذا نیز کیا را
بدست خشم و شهوت بنده سلطان | بهر دم خشمت و شهوت بندیها
هر آنکه سر و شی هست داننش | نخواهم گنج کاوه دار دارا
ز قضا حقم باین بخشش کرم کرد | بدانش غالب ... نیا و عقبی

چنان راضی نباشم چون علی گفت
رضینا قسمت الجبار فینا "

در بینش قلم ار روان کوانه را | سود از قفس چرخ مرغ بیگر شیانه را
یا بر فراز عرش شد دست ... | بگذار کفش جسم نشیب آشیانه را
آوازه سخاوت من زلال ... | آتش زدم تفنگ صفت ... را
مجنون ز روی لطف ... کن | این سود مند پند خوش عاقلانه را
بگذشت ثلث عمر ... چه سود | چون زین ... ندیده نیکانه را
واقف ز دین احمد آمد فقیه نیست | از عالمان مجوی ره ... را

زاهد گرفت ... موبد آتش پرست را
زردشت دریافت زبان زمانه را

کار تو ریائیست بهمدستی موسی — از پای تعلق بگسل بسته مرس را
جان را بتبه کش هوس تو دلیلند — وز دو آمد و سپه ارکن این فیل عس را

نحوی پرسید اسم ذات ما — دادمش پاسخ که اسم ماد لا
نور چشم ماست حق کی دیده ایم — ماسوای او یکی در ماسوا
ما را سم کان اگر نیستیم " " — مای ما آمد مشابه لیس را
ما خبر داریم غیر از یار نیست — مبتدا و منتهای مو بدا

دامن شیرین چو طلب شد چو از دستش بها — چاک زن شد کوهکن دامان خارا کوه را
زلف لیلای همیدا احب جلوه بیگانه دید — پای ... زنان صحرا کرد مجنون آشنا
زیرکی اندوه رای و عاقل ایذا بود — ابلهی دنیا فزای ابلهی جنت فزا
ابلهی دارد دهقان راتق آسمان در وطن — بوعلی از دانش خود میگریزد جا بجا
کر بود کوسالهٔ معبودی اسرائیل چرا — پیشکار کوسپندان شد کلیم الله چرا
پای فرعون است بر تخت تن رسالی گر — باید بیضا شبانی میکند موسای ما
بسکه کوه آرام صحرا باشی و منزل بلها — گوییا انعام جنگل دادشاهنشه مرا
گر جواز سود دهست سودای تن ام ار شهر — جز بدر رفتن نمی باشد متاع بیبها

واز جمع ...

خوش صحرا گشت شیخ شهر و من صحرا نشین
شهر و صحرا را بدل کردند شیخ و مو بدا

خوانده ایم قول زاهد رسم دیانتش را — اندر امانت حق دست خیانتش را
زاهد خود اسیر باشد در قمع طبیعت — ما بار کیسه عشقیم یعنی امانتش را
رای از این هویدا از دختر زر آمد — ما کهتر شرابیم دور کهانتش را
این همه قوت سنگ اختر خصم افکنی بود — از قلوه سپهری برج حصانتش را

خرسندی و شکیب شد اکسیر و کیمیا — جز حرص و آز نیست دگر سیم سیمیا
از سنت رسول پسند دو و چیز شد — افطار از سوال و شدن زود کد خدا
غسل و تیمم تو نمازی نمیشود — با حرص زاب زمزم و از خاک کربلا
در طاعت حضور ملک را امام دوست — شد جانمازا آدم و بیت الله دعا
آدم نکر خدای بدان سجده ناپذیر است — آدم نماست ایزد و آدم خدا نماست
از سجده قدسیان همگی آدمی شدند — باشد خدای آدم و علم دمی خدا
وقت نماز مرتبه آدمیت است — دریاب وقت را که جباد انگور قضا
زاهد بسجود آدم کامل نمیکند " — ابلیس خلق پست بود زاهد از ریا
زاهد قرون ز دست زال است و در جگر — زاهد ز حق نترسد و از دستم زال زد ما

نفس کاوسی بکام خویش کرد در آسمان
گر عقاب همتم مرغ قفس باشد مرا

در راه گرت کعبه و دیر است جدائی   خود سنگ نشانیست که در این راه رهنما

بجز رستم نگیرد تاج و تخت خسروانی را   که تنها نیست خواهی زود باشد گور خاکی را
بنفس خویشتن یا کاه اسپاه است یا جم   کنار سفره یابی و سنگ باران تانی را
مگر عرفان پرستی بیوفائی های دنیا را   بیابان ها چنان سیاری ساز شهریاران جانی را
بسی جادو و انوین دیو سپید رو در می آید   شبستان می کند کاوس چشمان کیانی را
ازین دیوی سفید موی پیری گشته مویانم   درین مازندران عمر کاوس جوانی را
ازین دیو سفید ریش شیخ نکرهی موهیم   نه از اولاد رستم خسرو مازندرانی را
برون از خانهٔ تن هر که خواهد کرد جانرا   جزین معنی نمیدانیم ما پیری و خانی را
جوانی میرود آزرده خم شد ز اقلیم پیرم   تواضع میکنم شاید که گردانم جوانی را
خمیدن را سبب اینست راه عمر بیموده   ز دوش افکند خواهد پیر بار زندگانی را
بجز این از خویش میراند گر ز زندگی   عصا نبود برای تکیه در کف شیخ فانی را

ز شیخ العقلا محمدی خلق و صفا   بیشک سلک الملوک اقلیم و فا

از حکمت ستر طور او املا یو ر   یونان هنر شد است و مصر حکما

تا بر دمیت اشکان شد سکان نظام   پهلوانی را مرده از شک بنده و زنگها

جنات داراثی بالای والای ترا   چرخ اطلس بستر باد از حیا قضا
نی مسلمانم نه من نیم سبب رو جزا   حشر من جز با خدا با دیگری نبود روا
بهر حق ماندم چه کفر و دین خریدارم نبود   کس ز خاوندش نکو دشمن چو کالا نار
از مسلمانی و طاعت میکنم نیم ز اهمان   تا نکرد دارد و جود تم تنگ جنت بشما
آتش دوزخ شود طرف من بر هر جانب   شد گنتا هم رستگاری بخشش خصل از جفا
بیش آه گرم من در یوزه در دوزخ از کمال   نیز در من گرمی چه باشد دوزخ افسرده را

هر زمان پرسی ز موبد کیست بیچون و چرا
نسبت بیچون و چرا او رسته از چون و چرا

منطق آمد عاصم ذهن از خطا   شد خطا موجود دیدن جز خدا
نیم قسم آمد فلسفه را نبردی   کلیات خمس این شد هویدا

از طور تجلی چه خبر مصر هوس را   خورشید فروغی نرسد شعلهٔ خس را

باده خرما ز دست ماه رو خور هو بدا
در فضای دشت کین نوز بگور آمد ترا

از حسن خسرو تر بود فی همکس ندید اند خرد
از پستی فطرت نگر یکتای بی همتا را

هشتمین جنت امامت را نجلق مصطفی
گوهر پاک تو شد در مشهد نور و ضیا
مطلب مقصود هر سبد برآورکن از کرم
یا امام ثامن ضامن علی موسی رضا
لیفاً
از شهد شناسائی ده زنده ذاتی را
تلخی است بسی در بی چون مرده نیستا را

بر زمین باجرس گر احجه تیر وردی چرا
ذنب اکبر ساختی بر آسمان برجی چرا
چون حمل برخوردی از خوشه گشت فلک
گر نه جوزای قلم از تیر برخوردی چرا
از حکیم الملک نامد و ز عنایت هم اثر
شیخ عیسی کی تواند چاره دردی چرا

شیشه گردون گشته و جام آفتاب
کلفتی با حمیرای شراب
باده نالبست در نمائید دوست
عذب عارف را و زاهد را عذاب
خفته خاکست بیدار دو کون
"شهرستان است دایم اندراب"
خفته کمل گرفتار دو خواب

مصر یونان رفت در خاک ای غنا
شهرستان است دایم اندراب

هیچ می دانی چهارم چرخ چون شد آفتاب
خور ز رشک عارضت چار آسمان سر ساز و نقاب
عکس روی یوسف ما در سبوی می فتاد
چون منجم دید آمد گفت در دلو آفتاب
زرد شد خور رسید از خار روی سرخ دوست
نور پاکش نیست عرق است از خوی گلبرگ آب
میکند ساقی چرا بها از قوت ذاتی حلال
شد ز عکس روی ماه آتشین رنگ شراب
می کنی با دام چشم خویشتن نرگس شور
میدهی از نرگس شهلا بسی بوی خوش آب
آتش رخسار خوی آلوده ای بر دل
تا بکی از نرگس مستانه بیتابی کلاب
گوش کس نشنیده آتش میکند کار عرق
چشم کس نادیده شبنم را بروی آفتاب
لیفاً
دو فرزند شاه جهان از شکیب
گر فتد از ملک هستی نصیب
مهین بود دارا به گردون نشست
کهین بد ز ماهی یافت او رنگ زیب

از حسن اصلا کس ندیده مردم از اری چراین
چشم را آزرده می سازم بدیدار رقیب

چشم سیاه یار ز رخسار شد سیه
کاهو سیاه می شود از تاب آفتاب

بهنام نمود هست علی شه کس نکرد هم ذات نیز هست بر [illegible] شهنا

جز هوای خدیو مشایخ که هست [illegible] رضوان روضه ارم و مشهد [illegible]

بر فرق همتش کله از ترک [illegible] در دست کلیم کرد دو چشم شبیب را

گوئیا لا خلاصت برش [illegible] از ماسوا [illegible] نظرش [illegible] لا ملا

اکسیر بنده است مس قلب را بلی زردی چهره سالک و زردی طلا

از مدحتش فزوده مرا پایه روزگار از ابجدی و عرضه [illegible] بو العلا

بی عارفی فقیه نه ادراک می کند

معنی رمز آدم و الف ظاهر بدا

جام مینا و شراب و ساقی و شاهد مرا جبه و دستار و ریش و شانه و [illegible] مرا

خنده و عیش و نشاط و [illegible] گریه و ماشعل را خود پرستی [illegible]

نیستی و مستی و رستی ز خود ما را قرین مر شما را خود پرستی هستی و کبر و ریا

بشصت سال کشیدم [illegible] بچشم عینک دیدم ره ندامت را

بپای خویش تهی روی مال [illegible] چو سر بپای رسندم چنین سلامت را

بدست خویش کنون با عیال خویشتنم بپای کشته چنین دست مال [illegible] را

ز دست و پا زدن طفل اشکم افزاید که کله پاچه شدم سفره غربت را

وجهت [illegible] سید انس و جان را ممتنع نبود ز فضل خویش این احکام را

جامه عنصر نشد وافی بالای تنم هست از نه بخیه نه آسمان دامان مرا

بوجود التفات پاکی و لطف شعیب سر شبان خوانند دایم موسی عمران مرا

از بیانم میکند [illegible] روز کلک من شد نیزه صدر ستم دستان مرا

عاصیان را محض لطف و عطا داد دنیا و آخرت مولا

نعم هست و بود [illegible] فتوائی شیخ و ملا را

از مذهب جهان قاعد در طلب [illegible] جنت طلب گیتی [illegible]

راحت [illegible] در [illegible] غیر از [illegible] و مقصود [illegible] نبود [illegible]

در مذهب [illegible] در مسلک ظاهر [illegible] مطلوب [illegible] باشد در [illegible]

ماه جنگ بدر از جمل سور آمد ترا غزوه خندق نمیدانی ز کور آمد ترا

ای کلیم الله ز مصر قبطیان [illegible] سرمه از خاک امین [illegible] آمد ترا

دست و فضلت [illegible] در مصر [illegible] لیک در صحرا و گه در دست نور آمد ترا

الکن [illegible] گشتی کلیم الله [illegible] رنج شهر و کوه وادی بس سرور آمد ترا

روز ساز و شام سوز و هور مهر و شید خور — شارق و شمس و دکا و یوح و ضیا و آفتاب
در دعای شاه دادر هور یار آمد بکار — موبدا از بهر این شد نظم الفاظ و انتخاب

از غلاف آسمانی چون کشد تیغ آفتاب
سروران را وز بر دار دل از سر بخواب

دوری از زرتشتیان کن دور نیکو از ثواب — صحبت نیکان ثواب و دو ز بدان باشد عذاب
آب زمزم گر خورد زاهد درون میکده — زاهدان او را کنند اندر جز مست شراب
در بدور کعبه بیخودی پرست آید برقص — حاجیان ز اهل طواف و وجد گیرند حجاب
در جهان کس کامران اصلا نشد از اکتساب — اینکه شد خضر نبی از آب حیوان کامیاب

ز اختصار اقتصار دید کتاب — کثرت کثرتش ربود اطناب
خواست نامش چو موبد مهدای — کرد انی شمامه یافت جواب

دبستان جهان دو معلم خداست — خلیفه نبی خلق شاگرد درست
الهی شرایع بیان نامه است — ولی طفل ابجد سبق موبد است

ده عقل مدام هوشیار علویست — نه چرخ به زیر کار و بار علویست
مشکن دل درویش بجاه سنگین — مینای شکسته ذو الفقار علیست

موبد ما آنکه زادل خسرو آزاده است
تا که ترک مذهب و ملت نکرد اصلا سنت

در حقیقت جسم بهر نفس غیر از گور نیست — عاقبت این کور در کورست چنا کور نیست
عارفان دیدند موسی لن ترانی خوش شنید — الغرض زیر حجب می بینی فسر از طور نیست
از رگ گردن ترا تر دیگر شد ذات است دور — قاب قوسین [illegible]

راست میگویم حسینی نیستم ز اهل حجاز
از عراقم نغمه ام جز نغمه منصور نیست

خانه بهشت است این آتشی جانی بسرا — مخد بهور آباد جاودان حیات
موبد دانش پژوه خان آستانگی — کاشنید از ذات سده حانی صفات

یافت عقل اولین از نور حق
زنده گشت از نور تاریخ نفقات

نه الهی که طعام و شراب بنده زر حیف است — حیف باتو بگویم که رمز حاجت نیست
برهنگیست که اصلا کسی نمی پوشد — گر برهنگیست که تا حال کسی نخورد نیست

صاحب همت نباشد از جای نازش ... ز آسمان بر جها سازد و دوشش کلاه

چشم تو ز هفت پرده دارد ترکیب ... با آن رطوبت اوفتاده است عجیب
یکقطره تری تیره کند آینه را ... ایضاً یک پرده هزار دیده بندد بفریب
رندا رمی کامیاب و ناامید از ... زندگی خضر آب و مرگ فرعون ...
نیست چشم ظاهری را قوت ادراک دوست ... پردهای چشم باشد در خدابینی حجاب
بی حساب از دست ساقی جام می نوشیده ام ... این حساب آخر کجا گردد دیگر ز حساب
چار عنصر پایه تختش سزد موبد که هست ... شاه داور بهور یاور ماه دیهیم شهاب

همت عالیست دشمن کام بودن پیش من ... صیقل آینه اسکندر دار طلب
جبر انبار ساز و همدمی جوی از شکیب ... یاوری از کس نبینی باری ایاز طلب
گر بشهر کامرانی رفت خواهی هویدا
زاد راه از کیمیا همراهی از خضر طلب
میکنی با دام چشم خویشتن از گریه شور ... میدهی از نرگس شهلا بوی خوش بسا
در حرارت از عرق دادی گلاب [illegible] ... شیر مادر را ز عکس لعل لب کردی شراب
هیچکس گفته است آتش میکند گاهی عرق ... جز تو کس دیده است شبنم را بروی آفتاب

صبحدم از آب تیغش نیل مصری از نهیب ... شامگاه از آتش تیزش دل شامی کباب
هند چون تیغ چون گیرد بدست ترک [illegible] ... مغربی خوان چون ز بلغاری میان [illegible]
شاه داور بلور یاور آنکه تاج [illegible] ... آفتاب آسمان و آسمان آفتاب
خسرو خورشید خاور با نگارش مهر نما ... آنکه ذات اوست تخم هستی بی تاب و تب
نار گوهر خلیل و آب را موسی عصا ... باد در جمشید حکم و خاک را خود بوتراب
مریم عذاری گردون ز رشته روح [illegible] ... خوشه را آدم ز رعیت حوت را یوسف [illegible]
شیر گردون را تهمتن بره را [illegible] ... ثور را فرخ فریدون دلو را یوسف خطاب
پیشداد داد آزر ز [illegible] ... در خلیل نار کاش [illegible]
آدم [illegible] گردون [illegible] ... موسی افلاک طور [illegible] گردون عقاب
حیدر دلدل زمین و احمد گردون براق ... مصطفی خط زمان و خاتم ام الکتاب
چار یار عنصری را احمد ایمان سخن ... در معراج هشت کون را جنت [illegible]
کعبه النبی [illegible] قبله ارض و فلک ... نوح طوفان عناصر جودی کیوان آب
کعبه کام گرفتن لیلت القدر از خسوف ... سوره والشمس و نور از زیر تو او داد تاب
مظهر انوار ایزد مظهر نور الله ... پرتوش [illegible] شیشه افلاک را روشن گلاب
خرق را چون آسیا [illegible] ... قوس را بهرام چرخ از آتش ناوک شهاب
کسری انصاف راه عدل [illegible] شب ... [illegible] نور و زنار ماه آب

بندگی خواری کمال بندگی آزادگیست — بنده گوئی بند خود در قید و بند افتاده است

از عطای زر نگردد کس بر دانا کریم — هر که بگذشت از خودی نزدیک معبود آمدست

شش جهت را فیض خاص بخشش عام منت — خط بخط هفت ملت از خط جام منت

هشت جنت را وجود باده کیفیت فزود — دور نه گردون بدور جام یکگام منت

تا کمال جام باید استعمال کرد مدام — ده خرد مدهوش زین آغاز و انجام منت

یازده عقل از وجود ساقی ما شد پدید — تا بجرم جام ده گردون در ایام منت

بلبله بود جنتی اما نتابید شراب — دور از عقل جدل جو مستی ایام منت

سرو بالا یاسمن بر ارغوان زنخ تا — موی سنبل تشبیه لب چشم تو بادام منت

نشئه اولی داخری و اقف دانا فروخت — نشئه یکجرعه را تا عارف جام منت

گر دو بر گو این راز اهل تیک جام خراب — در پذیر و باده ده تا بچشته جام منت

دختر زر داد دین بوحریم را رواج — دور در دور ساغر سرشار هنگام منت

از حدیث حادث هر نوجوان نعیم — باده دیرینه موبد شیخ الاسلام منت

ایضاً

میرود حکم دهن بسته ما بر مردم — مهر باد امجد خسرو ایران منت

تا گلستان چشم به آب روان شکفت — چون چشم تو نرگس از بوستان شکفت

مسیحی کو طبیب اهل درد است — به بیعت نبض من نگرفت دردست

ریائی سبحه اسلام بگسست — برسم برهمن زنار بربست

ز سالوسی تنی پرهیز فرمود — دلی شیباه ذکر دوست کرد است

ز ردی التفات محض فرمود — بس از آگاهی هر شرط دربست

نشان مردی اینجا حق شناسیت — نه از فرزند و زن گوینده مردست

طلا کن خلخال برجام دهن بگیر — صراحی در کف سیمین بدن جست

کسی گوینده موبد را فرد خواند

چو او وارسته شد از قید دارست

بسکه در قفص دو زلف دو سیه بگیر منت — بسته آن زلف دایم در کف خویش منت

خویش را از آز خالی ساز تا یابی غنا — روز مردم ز جد و جهد کم یابیش منت

مردمی نبود بمردم ز مردم داشتن تو قطع — پیش را بنگر امید لب و علوفا از خویش منت

تاج شاهی میدهی تا خرقه بستانی ازو — کی پذیرد موبد با این همه درویش منت

قلب تو بر قلب زری مایل است — زردی روی تو ز طمع حاصل است

سرخی دنیا زر دانی ز چیست — خون دل بر زر کرمه دل است

روحیست که از خدا و خلق آگاه است
دانای سرایر و ضمیر شاه است
نفس کلی است یا حواس بشری
روح فلکی مگو که روح الله است

قرآن که کلام ایزد دارا است [illegible]
آن معجز بگزیده پیغمبر ماست
مقصود و غرض همه ز خدا است درو
گفتار خداشناس و فعل عرفات

چون کشور خوبی همه از محبوب است
همراه بسوی خانه مطلوب است
پوینده هیچ کیش که ره بنمود
از هر ره و هر سو که در راهی بست

ساق کافور است و کاکل مشک و گیسو عنبر است
نی میان و سرو قد و انگشت او نی شکر است
ناخن او فندق و بادام چشم و پسته لب
ترک چشم و تیغ تیز ابروش مژگان خنجر است
لاله چهر است تا پا شصت خم دارد کمند زلف دوست
خط بنفشه زلف سنبل چشم زیبا چهره است
راست تا پا شصت خم دارد کمند زلف دوست
رسم آسا عالمی در بند آنجا دو گر است
تا نگارد وصف او موبد سیاهی بخت بس
خامه انگشت و کاغذ سینه [illegible] مسطر است

آزاده کسی که بی ریا و رشید است
وارسته ز دین عمر و کفر زید است

خواهش تنگست خواه بد خواهی نیک
زنجیر چه از زر چه آهن قید است

آنکه از مهر محمد باغش آباد نیست
ظاهر است این با خود جز کور مادرزاد نیست
رستگاری تابع شرع و [illegible] نیست
بنده که از خواجه عاصی میشود آزاد نیست
گر هلاکو را لعباسی را [illegible] نیست
کار و کرد ایزد ما جز براه داد نیست

بر تو تازی گنج ایرانی وز روا انجام کار
پور توانی می برد گر پور فرخ زاد نیست
برزمین باشد قضایای زمینی را رواج
از مداین دور ره تا حضرت بغداد نیست
زاهدا گفتار موبد را نفهمد گو مفهم
رسته از تعظیم این ظاهر پرستان [illegible] نیست

رستگار است آنکه در دین و مذهب و ارشاد نیست
آنکه او در بند آزادیست هم آزاد نیست
چند در پیکوجهای مذهب و ملت دوید
شاه راه کشور تحقیق جز [illegible] نیست
هر که او جز دوست میجوید ز جنت بهره
جز طلبکاران جای [illegible] نیست
پیش دانا کثرت موجود عین وحدت است
غیر واحد هستی بشمار در اعداد نیست
گردش افلاک بس باشد نشان عشق یار
افتخار عشق را بر تیشه فرهاد نیست
جز وجود گوهر عرفان درین خاکی [illegible]
آدمی را بهره غیر از خورد و مرد و زاد نیست
چند گوئی چار نیم کرده انداز چار چیز
گر سخن از داد گوئی چار چیز اضداد نیست

صدای رود داد رود دنکیاست — خط لب سبزهٔ آن جویبار است
زرود کشش آبرو رود را به جوید — به خوبی رود دمار رود را به وار است
بشوخی بین که چون گشتاسب [illegible] — بدست شاخ دست ابنوی بار است
معالی دستگاهش چرخ پیوست — که بالادست این کاش چنار است
همین برهان مرا نیرو دل داد — کانار الله برهانه انار است
نسوزد دانه اخگر و شش دست — برآنم آتش زردشت نار است
زدست جام زاهد گشت عاجز — ورا از نار از خط هفت نار است
چرا خونریز دار خنسی صراحی — مگر رویینه تن اسفندیار است

تا بدان خانهٔ چشم من از دل روشن است — اشک و آه آب و هوای کشور چشم منست

فلاطون گر نه در خم باده بوده است — جز این دم از کیفیتم خود است
عرابا کلیات خمس کار است — کرا در انجمن ساقی ستوده است
نخواهد رفت پیترز جز سپاه — که بر بالای کوه اکنون فرود است
جوانی که با کودرز بود تد ،، — چو پیران گشت ایشان را چه سود است
تهی خم گشت جام مالست دیر — نه جام است آنکه جو بدکاسه بوده است

بپند برلب گر نیارد دشمن ست — گرچه گویا چون زبان بر کام ماست
نحویان آنگاه ازین معنی نیند — شرح جامی نیست شرح جام ماست

ویدی تو درست جبین ابرو — اکنون نقطه رست به پنجبنی است

کمان قد گشته و شاخ کمانم استخوان ماشد — بر تو ز استای جو بد که هر دم پوست میخواند

آن دهان تنگ از شکر شیرین ترست — حسن دلبر کز عشق عاشقان دیرین ترست

حجت قاطع بچشم خلق ابروی شماست — استخوان از مو که می بر بندد با موی شماست

تا رکنار رفت رخ مرا کنار نیست — بار امید به فرح کین همه تار بار نیست
نیست سحر جوروی ادیر دلبور دنا رلی — هیچ شبی جز زلف دیره و تار تار نیست
مار سیاه را و دوست دشمن جان آدم است — بر لب جانفزای دوست طرفه که مار در است
شام نشان موی تیره مرصع فروغ روی — زلف تو با هزار چین چیست چو مار

فاسق این جهان تیره نکوست — کرد اخلاق نیک عادت و خوست
زان ریاضت کش تجرد شد — که همه در پژوهشش مینوست

بخط جام من از شیخ جام مستور است — که جام شهد خون شهید انگور است
مدار سور لب خلق با لب جام است — لبی که بی لب جام است زهر ناسور است
نسوخت دست شهنشاه آتش زردشت — یقین که آن می کار جام دستور است
فسرده فارسی آتش شراب سرخ بود — که خون فسردن آن در کتاب مذکور است
بخط جام من از شیخ جام مستور است — ولی مرا خط بغداد جام منظور است
بیان بخوان خط بغدادی [illegible] — که کوفه خالی و بغداد شهر معمور است
بهشت بزم تو باشد چو باده پیمائی — حلال باده بجنت شدست مشهور است
بهشتیان ز می ناب دست نیس برند — بشرب باد بهشتی ز دولت ما کور است

بقول هو بد آتش پرست [illegible]
شراب [illegible] شیراز [illegible] است

بگو تا بنگرد در دیش ز ذات خویش موسی را — فروغ وادی ایمن ضیای طور سینا را
ز پیدا هست پنهان کو هزار رشید یکتائی — چه پیدا است در پنهائی این پنهان پیدا را
نخواهد دید حق را هر بنور دانش ظاهر — شبیه ار [illegible] نخوانند باطن آشکارا را

[illegible]

[illegible]

بنور معرفت بنگر بچشم دیده در ماند — ز چشم شیشه [illegible] فروغ [illegible]
موذن در سوال از شیخ سر گرم [illegible] — جواب او بلهان باخد خموشی حق تعالی را
چو کر مردمی بودی بچشم [illegible] — سوار خر نمیکردی عزیز پاک [illegible] را
فروغ کیش پور مریم آمد [illegible]
تا رو لی [illegible] ایراق اس مسیحا را

شیشه گردون و جام ماهور است — اختر انش حباب و می نور است
مشهور باده را طواف کنید — باده خون شهید انگور است
رشید شیدای روی ساقی جم — جام هور رش بقول جمهور است
باده جام دست ساقی ما — جام خون ست عروش انگور است
ما توان بخودی رسید بحق — سنگ راه کلیم ما طور است
مرا یا یوسف مصری چه کار است — بد [illegible] ز پنهان دلی نگار است
ز خون باده چو شد جام مشهد — بیا بنگر که مینا سبز وار است
سواد اعظم هندوستان را — سرافرازی چو تار اندر کن است
ز کم و کیف او چیندی نگویم — تعالی شانه تاری ز تار است
ز شهر جام کیخسرو سمی آمد — ز مرد شاه نیک قندهار است
ز وصف کابلستان عاجزم من — که محراب بجز یاقوت [illegible] است

یا خدا ذات جهان شد یا جهان ذات خداست
دانه‌ها از خوشه آمد خوشه نیز از دانه‌هاست

هست هفتاد و سه حجره در سرای دین و دل
خانه جنگیهاست جنگ مذهب و ملت بلاست

ما درین کوئیم موبد از ازل پنهان و ما
حال ایشان آنکسی داند که او صاحب رسالت

ضحاک ماردار شود عمر تا اله دراز
کن کوش جمشید تازی دولت هزار سالست

نه در یکسو زمن صد سو منالست
ترا از غوی عزت لوث و ولایت

ز طوف کعبه در یک دم چه سود است
ز من گفتن ترا در تن منالست

نجات از کفر در کفران نجات است
ز عزت خوبیت عشری ولایت

بنام خدائی که آرام از وست
رمان بیکران را روان رام از وست

به روزی سی تاست جان را درو
ز صد ماه و لکمن رسان کام از وست

سراسر چراس توده سیر نه
ز خود سر سنه لیک بدرام از وست

کسی کز شهر تمنا گذشت
مراو را دل کوه زبادام گذشت

[illegible]

این نامه که هست نامی از نامدار ناست
مینا سپهر والا خورشید باد جاهت

درگاه تو تباهی هستی پذیر عالم
زیران درود بادت ور هند را امت

تا نام کام باشد با نام و کام باشی
عالم فروز خانا ای شهزاده خانت

از علو همتم مو بد حضیض فقر جاهست
همتم از چرخ اطلس چیره جبهه بالاتر است

این جهان گر شادی آباد است بهر اهل جاه
عاقبت شادیست میمون را که از دی شادیست

دنیا مار است صحبت مار زبد است
دندانش اگر نکنده این بار بد است

یعنی ز طمع دور شو و حیدر باش
کی تاج و کلاه و تخت هشیار بد است

گفت آنکه ز قطب اولیا آگاه است
منظور آنکه قطب دانش گاه است

عالم بوجود قطب قایم باشد ،،
زین است که قطبشاه عبدالله است

گفت آنکه صفت شناس عارف ذاتست
خیر از تو ز شر انکشر موجودات است

از هستی تو عدم ز شر و آمد ز شر
ذات تو نه یک خیر که بس خیرات است

عین سؤال گشته‌ایم بلکه لب سؤال ماست　　لب نه سؤال بسته‌ایم در نگاه فال ماست

بر حمیت نفس و خشم نارست　　بود مرده شهوت استخارت
گلستان گشتن آتش به بینی　　اگر بر اعتدال افتد گذارت

ز جام مستی الست عارف　　ز جام آب تا فوز زمین رفت

ز بس مردم دیده را خاک سجاست　　بجای گیا رسته مردم گیاست

همه تیغ روحیست زنگی شده　　میان برشش ز آب آبی بده
ز خون شهیدان بمشهد گرای　　خراسان ثانی ز تربت نمای
بقدر بنالش که زد سپد رنگ　　همه دشت گردید میدان سنگ
پدر مرده و نابرده زنده رود　　ز چشم سیاهان روان زنده رود
ز زنبور کش شهد جان رفتنی　　ز استاد کاکش روان خفتنی
پیاده برافراز او پا سوار　　همه اژدها وار در مار مار

انکه او در

آنکه او در حضرت پیر مغان کوشیده است　　چون شکر با خنده شیرین سخن جوشیده است
گفت جانان را چو دیدی مو بدا از هر تن مپوش
از کر پوشانم که از هر تن قبا پوشیده است

در قوس وجوب دیده ام میزانیست　　هستی سهم و تو گشت بس تیر اینست
در هر نفسی عیان بیان کردمن　　سبحان الله حسن حجاب نکیر انیست

از راه رود گنگ بکشتی تشنه شو　　گر سنگلاخ کعبه و دیر بت دهر باست
بحیرتم که بمقصد سبک چگونه رسی　　الیضکه دیر و کعبه بر اهست حجاب سنگینست

دیوانه نه شرمنده شد از زشتی فعال　　شرمندگی فعل جنون کیش ز خوی سراست

در جهان حکمت بسی گردید و بیکاری نیافت　　در میان چار ضد بیهوده بیکاری نیافت
از ازل بی خود دو کش گردون هواداری ندید　　تا ابد قارون صفت دنیا زمین داری نیافت
عشق با فرعون و موسی آب بازیها نمود　　جز بگلزار خلیل الله گلنازی نیافت
گر چه برخوردار شد غیبی براه عشق دوست　　عشق چون منصور و میبد مرد گستر دار حیات

در هند شده کنگ او ز شبنم زمزم — در کعبه شده خاجی و در بتکده ماست

این کعبه و شجاسه در ایشم حقیقت مین — هم دستکه عزی صنم با یکه رست

زیکنی یا نماز و یا قولی لبها زرو

خود چونه و خود پان است خود فوفل و خود کاتست

شاد از روز حکومت بودن آای — انجهان شطرنج و دولت لهو و لعب است

از فعل بد شخص تو جان خسته در شیست — تو غافل و عقل تو ازین رنج بنشیست

دیوانه ز شرمنده شد از زشتی افعال — شرمندگی فعل جنون کیش زخود نیست

خاک ما هر خشت شیرین هشت کنج خسرو است — از وثاق پرزن سبع طاق کسری دو است

گوش فرسائی پچرم کوس کاوی نامه — صیت داد کسری باد عهد مر نوبت است

نازش هر هفت دور جام جمشید بنی — نازش احمد بود آباد عهد کسری است

چین پیشانی خاقان بهر شکن فرساد — در نظر بهزاد را بهتر ز نقش مانوی است

روز پیوند جسد رفتن بروح در وی راه جو — ساحلی را ترک کشتی شکسته شرط راه دوست

دهر بحر و جسم کشتی روح در وی راه جو — ساحلی را ترک کشتی کسته شرط راه است

پهلوی دانی کمال فارسی خوانان بود — حرف پهلو دار مو بین تیغ تیز پهلوی است

مردی

مردی

مردی نزد ز پنجه پولاد سپکر است — مرد آنکه خشم و شهوت او ناستمگر است

ما ز آن همه پیلان که تهمتن گرفت خود — تهمینه را که خود نگرفت آنکه و نر است

جز خدا هستی نه بیند هر که دیدش کامل است — ظاهر و باطن جز خدا بودنی را غافلت

حق مرا اظهار فرعونی مدان باطل بود — انحصار ذات او در شخص واحد ظلمت

گفت لبرانی مسیحا یرد تشبیه نیست — کفر شد چون غیر عیسی را نه ز ابن قامت

گویند شهنشاه زمان جام کند است — شد تخت روان پیهم و روش افراشت

از تابش مهر خلق ز رایت امان — چون سایه خود خدا از دنیا برداشت

در گلشنم روز نور روزی شب یلدا گذشت — آهوی مشکیم از آن روز عمر در صحرا گذشت

نقش مانشسته چوب از دست نزاد فلک — عمر ما در خدمت مرکشکران بر پا گذشت

ذات مجلس فرو ز چشم بینائی لشد — همچو شمع خارشکور عمر ما گذشت

شعلهٔ فطرت مرا آورد از بالا بزیر — شمع من از قدکشی در شیب با رگذشت

این سرو شی خورشید با اهرمن الفت پذیر — آب هر الا گهر قطرهٔ ز دریا گذشت

عمر جم بادی بود و از خضر در صحرا رود — مصطفی را زندگی با ناکسان یکجا گذشت

بشکسته‌ایم توبه اگر سرزنش کنی　　در ما شکستگان نبود توبه هم درست

در هر رونیی بدیبوری جلوه گرست　　با هر عاشق زبان ناز تو جداست
معشوق تویی و اهل دین عاشق تو　　گویی که جدل چه راست رسم رقابت

در شهر عصر و زمان حضرت ملا شاهست　　مسلک فقر و فنا منتقل و منتشر است
هیچکس نیست که گویا بما نالحق نبود　　شهر کشمیر ز شهرتش شد فیض الله است

در کوهسار زرد رخ آفتاب نیست　　ای کوف کوفه بوم تو از بوتراب نیست
زان کشته جلادی بازار مرتضی　　بر سفره معاویه شامی کباب نیست

سید روحی است نه که او خود بدنست　　از روح خوشست و زجسد هم بد نیست
گویی دارم یکی مجلسی سید　　عرق بکلی بگو که عرق بد نیست

به بیابان نخست بکابل که جنت ثانی است　　زموج آب شده کار نامه مانیست
کنون عزاره و افغان بدو [illegible]　　هزاره بلبل ما عندلیب افغانیست

[illegible]

بجز ز روز نه کوکب که بسته دام منست　　چهار سوی عناصر ره کنام منست
ترا که شهوت و خشم است قاید کردار　　نه آگهی و کهین صید پای دام منست
حرام باده ناب و حلال شیر کردد　　حلال شیخ نمک خوره حرام منست
نه آگهی که غرض چیست چرخ را از دور　　سپهر طالب دارالکمال جام منست
ز رنج و شادی من شاد خصم و حبابی　　مراد خلق وجود کریم مقام منست
بجای ذکر الهی به بزم دشمن و دوست　　ز روی کین دو و لا ورد گشته نام منست
بعلم و فضل و هنر بیش بودن اعدا　　طریق کین کشی از خصم التزام منست
قیامتی که بر و خاک در زد است فقیر　　بوقت خلع زکور چه قیام منست
همیشه دلبر دوشیزه صورت فکری است　　رفیق روح بپرده دراز خیام منست
بهشت نیست بجز ادراک مطلب موبد　　مراد وقت معنی که در کلام منست

در کربتی و شحی فرق جز این ظاهر نشد　　سنگ شی را بر سر و در ریش را زیر است

این کعبه و شجانه دو جلوه یک ذات است　　این جا حجر الاسود آنجای جگناتست
ترتیب الک و خرد مسلک خود زاهد و خوشند　　هشیار ره مسجد مدهوش خرابات است

زهره و شاه ارغنداب دو جام زنگاریست — می چشم است پیان دیده مهر نیل فلات نشست
زاغان ذات تیره پاکست و کرکس نیز بازیان — گفت بیبن درخت بجسم گست لیکن برده سست
بگوشم قلقل مینای حمیرائی حدیث آمد — خطا یاقوت میس بنده موج باده ناب است
برو در رزم در ایران قزلباشی است درین را — بتوران در رست خون سرخ آهوان گهر است
غبار خاک آدم را هوا اسلام چنانی آرد — مگو از آتش زردشت می جوی عالم آب است

لب سبزان هندی راز می آب بهشت موبد
سیه چشمان کابل را مل کار نک سرخ است

انعام طلب باقی بجا نه شده است — یا مسجد ساز بوم و بیرایه نه شده است
بی یاد خدا بهر معیشت دل خلق — موبد هم مسجد تلنگانه شده است

از کینه یزید پر ندامت خامه است — حق حسین نیست عزل رشت یا ملت
در شام از یزید نماند است آنچه آن — کور دید بود نقش ندیدست مردیست

منجنیق آسمان پر سنگهای حیرت است — تا رک داراب شان یا فر اسکندر است

۱۸ م

آتش آشوب مهیقر مود با باد و هوا — شد سکندر خاک جسم و کید تن خاکستر است
نی همی خواهش شام وصست در دوبتان طلب — از مطول اطول در مختصر بس خوشتر است
رازدان حق نخواهد گشت این راز فقیه — فخر رازی دیگر دم فقر رازی دیگر است
خواستن شد گدیه نزد شاه اقلیم غنا — کاسه دست گدائی شاه را تاج سر است
مخلد بر پهلوی نادان درون پند حکیم — ماده فاسد کند در دار چه سود بستر است
در گدائی و شهی فرقی جز این ظاهر نشد — سنگ شه را بر سر و درویش را زیر سر است
طبل رحلت روز و شب در گاه دولت — گر نای کوچ هر کس نشنود بیناکر است
امر بلاد دری بجا دولت بلا مشتبلا — دور باکش چوبداران و غلاد ور از کجاست
پیشکان را زود بکش راه کوبان — یعنی این دولت او ران شد در جدای
چار باکش چار بال آمد بپرواز عنا — تا ندانی بی سبب بالش پر از بال و پر است
لشکر از ست باقی میر میر دو لیک — غیر ازین معنی نیاید هر که میر لشکر است
پشته هر جا که پایی پشت گور خسرو است — هر کجا بینی نشینی اوج قصر قیصر است
جلوه معنی نیارد هستی صورت پرست — پیش هر اختر شماری مشکل است و خطر است
تخته از چینیه غفلت نیار سند کنند — حیدرآباد از کنون بر تختهای حیدر است
از جهانگیر نیست شبها پاسبان نفس سلیم — شیر شاه ناله افغان بند اکبر است
درد دیدار است شب در نفس خارا جا جم — درد دو خواب است آنکه بیدار روز محمل اختر است

زین بدنیا دل نمی بندم که دوره زندگی
تا بدنیا آمدم دیدم بسی دنیا گذشت

پنجه شیران شکست و بیکسی تنها نماند
خالی خانی سپاید آنچه آقا گذشت

سنگ خارا تخت با پهلوی ملتم تنها
خواب مخمل تاب دنیا زمی گمی گذشت

بسکه تنها تا زد و تنها بارد تنها غزلم
جلوه تنها ایم از خلوت عشقا گذشت

دست ما و دامن صحرا است سر بر بعد ازین
پایه ام از تیغ کوه آسمان فرسا گذشت

دنیا که نیش او همه با نوش حامل است
بسطش تمام در نظر فکر قاصی است

عالم بجز وهم بود پیش راست پاس
موجود خارجی تو معدوم راقصی است

ذات ایزد زان نهان شد بسکه نورش ظاهر است
بوم را تاریک روز از بس بسیار ظاهر است

کفر کر پوشیدن حقیقت نزد یک فقیه
ذات خود پوشیده ایزد اسم و آتش کافر است

عبد الصمد بدانش پیشک سپهر فضل ابدال
بر دعوی ام گذشت در روز خورشید و مه گواه اند

ایرانیان رد انفض هر یک شرف پذیر اند
کیلانیان شرف شاه را قفس و ستگاه اند

دوری از درهای مردم گشته دربان منت
خانه درمان رانده ام این خانه وایان منت

کشتی جز صحبت عشقا نمی آید بچشم
خلوت تسبیح من تنها بد سبحان منت

بیدلهای چشم خود را پرده داری داده ام
دور باش از ذره بینی پیش داران منت

پاسبانی میکند روز و شبم در دشت غم
چیان پیشانی دنیا چیان خاقان منت

مرگ سامان است همت گفت سامان ترا
همت عالی ز فطرت میر سامان منت

در تن ترسا قوای نفس عقل پیر من
خوک شهوت را بهمت شیخ صنعان منت

ابروی محراب آدم را بسا فرمان من
با ملک در جبهه سائی نفس شیطان منت

از دوان شد طفل اشکم بر بساط روی ار
گوهر باکش ز آب اشک انگان منت

تا ز حرص و خواهش دنیا گذشتم مو بدا
هر بخیلی حاتم و او گدای خاقان منت

تیر بهرای ز مینا بکند رود اندر کمان
تیر مژگان تو چون از شیشه دل صاف جست

دام من زلف او است کام اینست
دام قهبا که دام اینست

شمشیر چرخ مسر دوشش شهیر است
باده روز هست جام اینست

حاکم ار عادل و گر ظالم بود سودش بر است
در حیات عادل و در مرگ ظالم سود ماست

شام غزل ظالم الی صبح جلوس میرداد
زیر دستان راضیا بخشا تر و شاد اند

داد دنیای ترا عادل عمارت میکند
آخرت معمور از ظالم ستم پرور ترا است

از زر بکند موبد دیدی که آب اندر — بهر درم ماهی الک دام و نود دشت است
کلک تو عصای موسوی بتجلیت — دست تو مسیح صفحهٔ الانجیل است
در دور عرب نبی خط اعجم — مهدی زنبی خلیل اسمعیل است

با تربتش سپهر معلی بجا درست — عنصر چهار خادم باب مجاور است
جسم رسول و جان نبی راست خرم آنجا — این مشهد حسین حسن خلق قادر است

چشم فسروغ پهن اگر ناظر راه ملت است — تخت و کلاه خسروی تخته کلاه درست است

از خست امیر و وزیران روزگار — جز لیلت البرات براتی بر و زنیست

هر ناخن است کشته بذری که در دهی است — طوفان نوح شبنم این بحر دیده ها ست

بمشهد گر کنی موبد اقامت — ببینی معجز و قدسی کرامت
علی موسی رضا شاه خراسان — خراج هشتم نوع امامت

منیش مار پاش را نگار است — غوری کور فیتق یار و عار است
به پهن پادشاش یزدانی که پای — طراز منبر کرسی سوار است

در وضو جنگ شیعه و سنی — موبدا جنگ آب دهقان است
موبد که حنفش ره رجح همراه است — گمراه کسی که گفت او گمراه است
پیوسته محمدی بود از مهدی — هر کس که ز جان است روح الله است

طلب ای طالبان گدائی نیست — ترک از مردمان جدائی نیست
خودشناسی خداشناسی شد — خودنمائی خدانمائی نیست

احمد رسول دلیل و شیخ نجدی مرشد است — بایزید مرده عارف در حیاتش مخلد است
وضع دنیا انچنانی شد عجیب موبد دلتنگ — مونس ملای روم و کافر او موبد است

عرفان خدای قاید توفیقیت — قایل شده ام بکفر خود تحقیق است
منکر نشوم مزار صدیق لشهر — شاهد گشته موبد از زندیق است
خویش دشمن پیش خویش آمد بجز جرم هر — هست با بیگانه خویشی هر کس که خویش ناخویشی نیست

تخت سیمین تاج زرین را که شه داند کمال   ساق سیمین درخت است یا دست که فراز آنها ست
پیش نور چشم یکتائی است در دست دوی   جلوه اینجا بت شکنی شد بت شکن خود گو راست
هر که او بت میتراشد تیشه بر بت میزند   پس چه فرق از دین ابراهیم و کیش آذر است

چشم بانی چون هما بر استخوان هر کس است   کاسه سر پر ز غنچه مردمی ما را بس است
آتش خود سوز باشد قبله زردشتیان   پیکان در شعله آواز نای قفس است
کی توان بی لالکای کرد این ره کردی   زانکه ثغر شکاه کام روح چرخ اطلس است
پیغمبر چو محمد آگاه است   ایضا   عبدالله قطبشاه شاهنشاه است
شاهی و نبوت از خداوند مدام   از عبد الله این عبد الله است

با وجود شهرتم بیند چون عنقا صفت   همچو اسم اعظم ایزد کسم اصلا نیافت

از رفع بها سکر جهان ماتم زده است   پوشیده فلک کبود زین غم سبد است
کرمن زغمش سیاه پوشم چه عجب   چون مهر رود جامه سیه عالم راست

خورشید که بر بام فلک پیچان مست است   چه پای کسی است کش مهمان چو بالا نیست

شد جامه تر خشک از دم کافر   پنداشت که مهر بهر این تابان است

هر کریمی را به بخشش مدعائی رهنماست   جود بنود نزد دانشمند هر جا مدعاست
بیغرض خواهد بگوئی بود نی را در کرم   مظهر بخشایش ایزد حکیم الملک ماست

ای داور حاجیان بمیقات فرست   مدهوشان را سوی خرابات فرست
بیشک چو نیم قابل ارسال حج   //   از لطف و کرم سوی جگنات فرست

رفت از سر کبر و بی ذاتم زبس پستی بناست   نیستی پستی سرای منزل بالا گر است
بسکه خلوت دوستم بیرون خلوت رانیست   لا ملا بد خلوتم افسوس خلوت لا خلاست
از درد دنان کند محراب ازانی نماز   داغ مهر خشت فرشی جبهه حاجت دعاست
چشم باز از آن شکست سنگ روشنی   میل چوب دست دربان سرمه گر جلاء مشقت
باده مستی و آرام ار کش عجب بنود زرز   قیسی مجنون ز باغ بیخودی حو بدست

گرلبی و تان دوم ایدون چه شد کردیم   من که دل در رهمان خواری میدیم فرزیم
تا شب یلدائی مجنون ز من لیلی نشود   نتنوس لشکر لیلائی مجنونیم

آن روضه چیست جنت طاوس جای او — زنجیر آستانش دربان و مار مشهد
آن نور بهجت را کاندر جهت نبیند — موبد ز شش جهت دید از دیده دار مشهد
کر مرده دل نداند باکی مدار موبد — جاوید زنده کانند سالن هزار مشهد
صد بار پیش گفتم عشاق بینوا را — لک دام هند از زد صوت هزار مشهد
از بسکه شمیمه سوزد در مطبخ کرمیش — افلاک دود و کوکب باشد شرار مشهد
نبود ستاره اصلا بر آسمان هشتم — پرتو درد فکنده قندیل کار مشهد
چون مرد زن دو نیمش انگشت خصم او را — کر قصه کوفت دارد ردای ذوالفقار مشهد

کسی کو عارف دادار باشد — مر او را باد و بهمن سپکار باشد
دوئی را چون کنیم اقرار موبد — یکی گفتن ز ما بسیار باشد

زان دیدها که دیده وران عین دیده اند — گل دیده ام که مست ز بوئی ار شمیده اند
آن بلبلان که نغمه ایشان انا الحق است — زان گل که برگهاش حسلم رحیده اند
فرعونیان ز کفر رسائی رسن ز کلیم — هارونیان بصوت اطاعت شنیده اند
تا رس کسی نماند و نماند ز فیض دوست — یا خود رسیده اند و یا در رسیده اند
سر کلک خواب دیده و عالم تمام کر — بی بهره من ز گفتن و قوم از شنیده اند

موبد زبان دراز مکن زانکه ابلهان — از گفتهای خود همه در لب گزیده اند
شهوت پرست بسته حرص خود از آز — آنانکه پی زنند بزندان نشیند اند
از آسمان و شاه نترسد بجز امیر — ازانکه بر بند اشته اندیش کی افکنند
مردم که یکدگر همه خویش اند و یار و دوست — از جاه و منصب است که با خویش دشمنند
از بیم تهمت نشتنه شد اسفندیار لیک — گر چشم خود بملک نداری چه از زنند

خان فریدون فر جمشید جاه — کو در افلاک معالی کشود
دید از حضرت شاه جهان — انچه ارسطو بسکندر نمود
دادش ازین فر بوزیری خطاب — پایه جاهش چو فضیلت فزود
لیکن ازین تنگ سرای مجاز — میل بصحرای حقیقت نمود
گشته ز زیر خاکش عناصر ردن — امده در عالم علوی فرود
جست چو تاریخ طبیعت خرد — زنده جاوید شده خان سرود
باد شفیع کنهت موبدا — فاضل دارین سعید وجود
احمد محمود رسول خدا
خواسته داور احسان وجود

شه دنیا دنی باشد از و باید گذشت — تا ز دنیا بگذری بترسم که دنیا بگذرد

نشاتین از نشا می جوی در دین مسیح   گر شراب کهنه باشد تازه آیین مسیح
حاجت آورا با پدر نبود که چون روح القدس   پور سلطان نیک گر شد یا تزیین مسیح
مادرش گر مریم است آنچه خیزد از زنی   گر نباشد دخت رز هم مشرب دین مسیح
دستگیرهای جام باده روشن نگر   فرش گردون گشته خورشید بالین مسیح
گر نخون آورد غم بر صف نظر سالها   جام می گردید چون قندیل آیین مسیح
نیست چون روح القدس خز باده روح گفت الله   خط انجیل است خط جام بر دین مسیح
خز بیرران چه امید اشت روح الله گفت   بود چو کانکون جام باده در دین مسیح

وظیفه همه باشد دعای تاج احیر   ولی مدام بود ورد من دعای قدح

اتباز چو در ذات خداوند نشاید   پس غیر خداوند بهستی نگراید

گویند نماید خداوند مشایخ   من بنده آنم که مرا بنده نماید

انانکه بشیخی شلبه معروف عقامند   در خانقه و مسجد هنگامه اماماند

جویایی ۸.

جویای خدا را بخدا گر نرساند   لی مهدی ایام که دجال اناماند

چون دست همه چراغدان شد   هم [illegible] [illegible] پاید [illegible]

گر ذات خداوند بدارین نشاید   انکو ست خداوند از بندگی آید
لی بند تعین چو بود هست خداوند   در بند تعین چو فتد بنده نماید

فروغ ذات تو ارواح آدم و اولاد   ابوالنفوس توی آدم است ابوالاجساد
ندیده روی جلال تو دیده او هام   بحصر جود نوال تو منتهی اعداد
نه از عنا نپذیرد ز مهر نور دگر   اگر ز رای منیر تو جوید استمداد
بلی ز ماه کند کسب نور مهر سپهر   اگر ز پرتو رایت بمه رسد امداد
هزار بار شنیدند کاشفان قبور   ز بیم تیغ تو افغان ز دخمه شداد
ز گرد تیغ سم سمند تو آسمان مجرود   هلال پر تو نعل و ستاره از او تاد
دوام کام تو با سپهر بنگارد   ز تیر خامه ز کیوان مداد حاضر باد

همه شمع مهر و ماه است که زیر تو فرد عرش   روشن تر است از روز شبهای تار مشهد

چرخ آن نباشد در زمین است کز دستانی   از کیان تخت کامهور سلیمان خیزد
اشرفی از شرفی داری ولی خواهی بود   خسروی ساز شاهی ز آل سامان خیزد
شد نشش آب اکنون تخمین باز که بیچ   آبروی مال جویان بسکه بر بان سر خیزد
انجو زان بود که ز کشمیر تا کابل کشید   خاک خورده است اینکه رکاب

موبدا در حال دل درمانده ام باری جواب
با همه جمعیتی زلف پریشان میبرد

گر منجم پیش والتقدیر بر ننهد ایوان کند   روی را خورشید سازد خال را کیوان کند
سعد و نحس آسمان از مهر و کین آرد پدید   اطلس چرخ برین از بهر جولانش کند
زابروان آن لب هر درس اشارات شفا   بهر اثبات تسلسل زلف را برهان کند
از دهان تنگ دارد پسته و بادام چشم   از ذقن سیب و آرد نار از پستان کند
رستم خوبان عالم تخت خم دار و کمند   از دو زلف خویش گر آهنگ میدان کند
دشمن موبد به غمزه از فرش میتازد بوش   زاهدی چشمش شکار شیر چرخ آسمان کند

موبدا چو یاد در از دریا نجوید گر چشم
زانکه روشن کار ابر قطره نیسان کند

از خط فیروزه یاقوت لبت فیروز شد   خط بدور چشم خود سبزه نوزور شد

…شد آمد کرد   …ی یار آمد پدید   روز روشب موبد برابر پیش ما امروز شد
…نید بکرد   …م حرز تا زد مدام   دوست مایل بر کمیت شام و صبح نوروز شد

چشم مهر و مه زروی دوست نتواند گرفت
آسمان را در تواضع پشت موبد کوز شد

بیاد قامتت صد سرو از ره سینه ها خیزد   چو بالا یافت زین بالا سر ابار و بلا خیزد
…ز سیت کالحن سینه عاشق   عجب گر آه آتشبار زمیان سرد ها خیزد
به بستان … سروی نیست میدانم   چنین سروی ز آب جوی ها با رخیم ما خیزد
چو بالای تو بنود داوج بالا چرخ بالا را   ازین بالا دو بالا موج دریای بلا خیزد
مه تابان نمی شاید نقیض روی تو خواندن   که از هر حلقه زلف تو خورشید سما خیزد
اشارات دو ابروی تو روشن ساخت …   ز چشمت خالت بیماری ز لبهایت شفا خیزد
عجب نبود سیه مست از نشید هندوی زلفت   ز چین زلف تو صد کاروان مشک خطا خیزد
چو ز شور خوبی بود دار السلام ابدل   ز بحر چشمهای عاشقان زان دجلها خیزد
خلافت یافت چون عباسیان زلف سیاه او   ز دل البستهای چین ز هر موی بها خیزد
ز بحر موج خیز هستی در زد و زورق هستی   اگر پیکانه بشنید و لیکن آشنا خیزد
نمی بندم لب از فریاد با ضعف قوی هر دم   تعجب میکند زاهد ز تا لی نالها خیزد
چه تیز نکست که پیز نک حصیدین زنگ …   عجب گر گونه نیکونه … که نیها خیزد

آنکه از پیر برو باشش مرید / دانای خود است پیر و داناش مرید
گر من شده‌ام مرید عارف داند / حق را صفتی است از صفتهاش مرید

هر سو که دویدم همگی سوی تو بود / هر ره که دوید چشم من روی تو بود
هر خانه که جستیم بدان خانه توئی / هر راه که رفتیم ره کوی تو بود

آنکس که ز اصل کار آگاه نبود / نزدیکتر ز خویش کس بر دی ننمود
جز ذات هیچ چیز موجود نیافت / هر چند که مظهر بود و موجود نبود

آنانکه بدست خویش بخشند رهند / گر از پی شان دهند میزان ننهند
در مرد گرسنه سیر هرگز نشود / در پلهٔ جو شان بمرد درویش نهند

درویش پرست بی نیازی است / زو در رفوف عرش و فرش بازی است

از سواد اعظم هندوستان دریافت / سعد اکبر تا به ایران منتشر اعظم شود

بدیر دل بحیر این رمز عقل حل فرود / که باده روح پی مسیح و خمار ذات بود

دل از تن رفته و من لب فرو بندم / با و چرخ شد رشا بیاس در در
مظهر کز خطت شد حسن کاکنون از ید / کتاب حسن چون مر بود شد شیرازه

پهلوانان صف عشق که جانباز شدند / هر یکی جوهر شمشیر دو ابرو دهند
دوز باد دارد دو بیره هر دو لب خلق از دست / ذوالفقار که ابروی بتان می‌خواهند
کرده آتش فشان شمشیر دو ابرو خروج / دعوت سیفی ابرو دست که رسیا قائمند

رویش عزری کرده زر دو بسته تن ندید / در چین زلف آنچه دل ازسیمین کشید
اسفندیار بخت امروز آنکسی است / گر خوان چرخ یک قرص خور کشید
از فیض قحط شاه دکه اصناف یاطلند / بر هر که بنگری تو چنین است در یایید
چنگست قامت همه تار رگ برو / آواز زیر و بم ز شکم میتوان شنید
تا از در رهان جهان زر دبکید زند / بالای تیر پیر و جوان چون کمان خمید
هرچند آفرینش هر چیز ز ایزد است / اما نحن وری و سخن سر ابدا آفرید

تا ببندد روی آسایش بگیتی دشمنست   کوته ... دشمن ... باد

جبل النور عالم آرا شد   یا رشش قاف یار اشد
آنچه از طور کشف شد به کلیم   زین ترانی سخن رسد را شد
از وجود حکیم موسی شان   در دکس طور آشکارا شد
فلک اطلس ار چه عرش آمد   جبل النور چرخ خارا شد
موبد از فیض آن سکندر حال   صاحب تاج و تخت دارا شد

دانی مگر این زمانه ضبطی دارد   یا خود احدی بدو دست ربطی دارد
چون بار سکافی بتحقیق بینی   هر کس بدماغ خویش خبطی دارد

هزاران کعبه آگاهان ببین هر کو بکو دارند   ازان آبی که در زمزم مینا [illegible] خود آرند
بگانه سان راهی بسوی شیخ جز نکوید   نشان راه بارش بر شنایان [illegible]

ازان یک دانه گندم که آدم خورد با حوا   شد آن یک دانه چندین جنس گر فرزندان او داد

اطلسی از

اطلسی از عرش شد باتر خاره نماند   آشکارا شد بلاس افسوس دارائی نماند
گور گشت بهرام را ... و جم را جامه چاک   دست کسری گذشت و داد پیرائی نماند
خورد آسیب هلکت اسکندری اسکندری   تار یار اسفندرا اسپندیارائی نماند
[illegible] از مکه رفت و بولهب در مکه است   تیره شد خورشید گردون چشم بینائی نماند
کوس کاوی گذشت و طاس طغرل در شکست   دست بهمن را برد دستور گیرائی نماند
مسجد اقصی و بیت المقدس از رونق فتاد   طاقدیس خسروی و طاق کسرائی نماند
منجنیق شاه اختر شد مجدد منحرف
ازرقی آسمان را شعر شعرائی نماند

با خامهای مژگان از خط اسک ابرو   بر سر نوشت شمر سا مو بد ز سر نوشتی
هندوستان ز گرمی دوزخ شدست اکنون   جز آب گش نباشد در دهای کشتی بهشتی

[illegible] بدن که نهفته در کرنجک   اکسیر چو بکشت تیزاب بار دیگر

زنگ دارای بلا منصور چون جانب نبود ایدل   نخواهد رست زاهد کو گرفتار دو دار آمد
ز مژگان بر چکان کشور ابر گر ز هست ...   ملک گردن زلف بتان مار دار آمد
ز دست دوست بینم چاک شد قانون عشق ...   ز رنگ بر قامت خرشید مه مجهور تار آمد
مجهور

نخواهد گشت بیچون هیچگون تا چند گوئی — شود بیچون کسی موبد کنار چون و چرا خیزد

آنانکه بر حقیقت اشیا رسیده اند — در باطن از آمیده بظاهر رسیده اند
انکار پیشگان ز کرامات شغل ما — گوش ابخه نا شنیده بدین دیده دیده اند
استاد کرده ام من و شاگرد دیگران — یارب از این دو خلق کدامی گزیده اند
چون آفرید کارشناس آفریده نیست — کی آفریده کارشناس آفریده اند
موبد فناست منزل آرام و عارفان — ایضاً — در شاه راه عشق ز هستی بریده اند

بود شاه جهان بر در نیز قیصر خسرو ایران
علیم دان بها در گنج باد آورد را ماند

چو جان در پیکر مردم نهادند — عبث کی بند بر کوشش گشادند
کلاب روح انسانی گرفتند — بمینای سپهرش جای دادند

خلیل هر کس پدر قدم میبرد — بدست تیشه چو او ضرب بر صنم میزد
نداشت قدرت آزر به بت تراشیدن — بدین سبب بصنم تیشه از رم میزد
سر همین نه بت زد که کار میگوید — گهی بجلوه پسر گاه بر صنم میزد
بغیر دوست نخواست پیکری ببند — بدین نگاشته دوست را قلم میزد

دهان ندارد و هیچ سخن طراز آید — مگو که دوست بما حرف از عدم میزد

برای آنکه از پا او فتد زاهد دعا ما را — هوا گیر است دایم پنجه تاک و کنب جو بد

آزادگان ز قید بدن گشته مطلقند — از خویش دشمنت که با دوست ملحقند
گوش که حرف راز تو اند شنیده خواه — هر ذره ور نه از نظرش در انا الحق اند
بیمار جاهلی که جهانش فی وقف نیست — ترسنده زین مرض حکمای موفق اند
عیسی علاج امکه دا برص نمود لیک — عاجز شد از علاج گروهی که احمق اند

کیفیت از کلام تو موبد گرفته اند
اینانکه مست باده ناب مروقند

ترا دلی که نشسته نن به ور مکو بر برهمن دارد — که در بیت الله دل صد صنم از بهر من دارد
ز گوشه ارشان خواهی دهان دلبر ما شد — از آب خضر هیچ‌ئی تو در چاه ذقن دارد
نماید از میان خلق زلف سر روش — بیا مهر سلیمان بین که اکنون اهرمن دارد

دو گیتی شد پدید از یک سخن موبد سخن بشنو
خداوند سخن را بس بود گر یک سخن دارد

قسم تیر تو از خورشید عالمتاب ها بود — مشعلت پرتو فروز که مهر مهتاب

گفتند آنها است که زین پیش آزاد آمدند / دین روان ز مردان بالونیه آزاد آمدند

آدم و حوا شنیدی آدمی زادی بگوی / کادم و حوا برا آدمی زاد آمدند

ز تاب دودش مه تیره کشور / ز باد امروز ارد باد تا شاد

چون نگاه از گوشه چشم او بدین سو بیگانه کرد / زیر لب خندان شد و فرمود دیوانه سو سر کرد

تا لب دلدار رنگین شد زبان موبدم / مهر گفتارش دمادم جانسپاری میکند

آنانکه خلیل دیده و هم سیر بدند / از یک نمرود بابلی بجنه بدند

در بابل ذات ما ز صلح کل ما / نمرود قوای تن براهیم شدند

بجنت باده میخواهد بهای لوح خود را / نمیداند که در دنیا با آتش کس آب نمیگیرد

آنانکه درین شهر زمستان و سرند / گر شیشه به بندی سوی شان در نگرند

و زآنکه پر از گلاب حکمت پری / گر شیشه افلاک بیکهون بخند

مدان قبول طلب طبع غرور ادکند / ولی درین سخن عقل کل زیاد کند

کریم بسکه ز سایل خوش است از ره جود / عجب مدان که بخواهشش خویش شاد کند

درود نبود از گدائی که بشاهی رسد / از عطای آنکه در دم هیز زاجوئی شود

کر پای خلیل آتش آرا گردد / زان با موسی خود ید بیضا گردد

آن سنگ که شد مقام ابراهیمی / در دور دو کردار مسیحا گردد

قدر شکستگی چو نسیم واضح همگنان شود / بتکده از شکستگی مسجد مومنان شود

بیدارتر چو نسیم ز مهر نمیکند / بی من بخواب بخت من اصلا نمیرود

گفتند که مانند تو مشهود نشد / مانی تو بایکی که مفقود نشد

گویند نماند بتو کس این غلط است

آنکس که نماند بتو موجود نشد

مولوی معنوی ملا محمد زرود / آنکه از دوریش شاید چشم دریا زرود

زشهر دلبران املاندارم چشم دلداری — کو اراتا بگویم حرف لبهای گوارنده

برای مزد ماه آنکس که خدمت میکند دانی — تو دارائی دگر روز بی ندا بودی ما هیا رآمد

میان روز چون بیژن بزیر دیدگس کشتم — بشهر نیمروز دلبری سامی سوار آمد

برای تن حاجی زاری [illegible] — سرآخر نام قبرستان از نیمی مزار آمد

بیکبار آمدن دو دمی و در حشر هم یاری — زدنیا و زعقبی پشت زاهد را دوبار آمد

جهانی در لبی بوس و کنار دلبر گیتی

نصیب از سرک ابروی دلبر مو بد گنار آمد

جای نکو بدنشد خصم فکند از زبانی — بتکده کافری مسجد اسلام شد

انزاکه نظر بکیش آزر باشد — بادین براهیم مکدر باشد
بت ساخت پدر کعبه بنا کرد پسر — کار پدر از پسر نکوتر باشد

نجات دل ز چشم آن ذقن چو جوی نزد او — هزار چه چو بلبل زره شنید و فتاد

شمع را از سوزش پروانه گر پروانه بود — پرده فانوس پنداری حصار شمع شد

علم کلام یعنی وصف کلام خوب است — اثبات جوهر فرد جز آن دهن نباشد

روزی که گذار ما بیک سو افتاد — صد چین ختن کو تپه هر سو افتاد
بشکست ولی نشد ز خونابه تهی — چون شیشه دل ز طاق ابرو افتاد

دو گیتی شد پدیدار یک سخن مو بد سخن گشو — خداوند سخن را بس و دیگر یک سخن دارد
خلقی بی آبروی تسنیم شدند — جمعی برضای دوست تسلیم شدند
در بابل ذات ما ز صلح کل ما — نمرود قوای تن براهیم شدند

چنان با بلبل دوست پیوستم که چشم او در آهنگ — جو خواهر روی خود پسندمان نما چو من گرد

ترک مادری زمان پسند " — اخذ آن خورش بگو چه سر انرزد
مای مادر شما در هویدا شد — ترک نا کردن از شما نرزد

سخن حکمت علائی شد — سیرم از هوگزو جدائی شد
من خانی و اکبری هم کنم — من حسن چون حسن خدائی شد

تندرست سلطان فقرست اینکه هرکز خرقه پوش | گشت از جور غنا بر درگهش بیمار [illegible]

هیچکس زین مسئله گردون بحال [illegible] | برتر و بالا ندید ار برتره بالا رسید

باج خواهد خسرو ملک غنا از زیردست | از زبردستان بشاه فقر باج اما رسید

تنگی ملک غنا بنگر که اقلیم نوا | کافی دو دایم نباشد گر بقسمتها رسید

بعد دگر اغنیا آید بدار الملک فقر | جای دارد کس نترسد از کجا آیا رسید

حاصل ملک غنا بنود پسند اغنیا | هر کرا اینجا پیش آن نجی نیست او اینجا رسید

نیست ثابت دین و دنیا از همچون [illegible] | رفت تا موسی زد نبالش دوان عیسی رسید

هیچکس نادانتر از خود در جهان موبد ندید | گرچه در حکمت بفضل بوعلی سینا رسید

ایضاً

از خود خرابی بیگمان آبادی مردان بود | بعد از خرابی بتکده مسجد مسلمانرا شود

به بد نشود نکو مسجد موبد | مسجد کرد نه چنان خرابش کردند

کریم بهرهٔ دنیا و دین بخورد دلیل | بخیل هشت بغیر و سپرد راه ذلیل

مرا تجربه علوم گشت ای موبد | بخیل بود کریم و کریم بود بخیل

جهان ما دوست بود هم که چشم او در آید | چو خواهد روی خود بیند نمایان جوهر [illegible] شد

مولف [illegible]

یوسف روح مرا تن چند روزی جاه شد | زین عزیزی حاصلش روزی دو مصر جاه شد

تیرگی پیدا رسا لکان راه حق را همره است | کی تواند آسمان بار رهروان پیراه شد

پیش راهی منزل آسانی معصومات | اختلاف کیش ما را رهبر و همراه شد

دهر بالا باد و غرد هوا کاه جست | مدفن قارون و موسی مرد این آگاه شد

مرغ روحی کز درون بیضه گردون پرید | جسته از اقلیم روزستان و شهر و ماه شد

بسکه در راهی فلک باز است جا بنا ترا | آسمان پیدا کشش پیوسته بازیگاه شد

طور سینا گشت از موسی بنیروی عصا | بام تا ارج عیسی از صلیب آه شد

خرو [illegible] لقا کردیدم از تا پید دوست

جاهلم این پایه ای موبد ز کیوان شاه شد

جنگ فرعونی و موسائی جز این علت نیست | آنچه موسی در همه جی دید او در خویش دید

ایضاً

گفته مرده از هوا خویشان مبالا باد | من چو قارون بی زرم چو [illegible] کس [illegible]

نان ما در سفره گردش و جفتای منت | مطبخ شاهجهان از بهر ما معمور باد

شاه زمان که کار جهان استوار کرد | شمقار روح نسر سپهرش شکار کرد

روی زمین سپرد و با ولا دنا مدار | گردون برای بودن خویش اختیار کرد

دل از تن رفته و من لب فرو بندم ز نادانی — باوج چرخ شد زنهار در دروازه می‌بندم
کمان ابروی زه‌دار شد بس از ید قدرت — کتاب حسن چون مربوط شد شیرازه می‌بندم

از کیان تا شکیبام آن جهه کرد و نشان شد — تال خشک ساده از شمشیر او پر آب شد
ابروی او را چو دیدم گفت دستور خرد — طاق کسری مومنان را قوید محراب شد
ایضاً
آفتاب چرخ عرفانی چه شد رائی نماند — نور خور گفت است کس بچشم حربائی نماند
مسند فقر ترا آسیب دو دست از فلک — کوه خارائی کند شاهی چو دارائی نماند

چون رکوعی سوی کوی تی بی بلند نتوان گذشت — چون توان زین بوم تا بام سپهر آباد شد

بجوز کان عنین امهات اعجاز زند — که با بجرک آبای علوی انبیا زند
بنای عجب که از دیان بلند کنند — بنا خی فکنند ار بنهر آغاز زند
بجز خم که رسن رشته اندرو زیرا — تمام کار سپهر ذره پرداز زند
بسوزن حرفه از جبیه زن شوید نکین — سپهر اطلس بهرام را کفن سازند
کجا بچه که بد و پنبه میرسند سحر — بتیر آه از و صد پشنگ اندازند
بغیر همت زال مداینی موبد
بنای قصر انوشیروان کی افرازند

خاتمه ۱

نهالی تن اگر خاک شود بیم چه موبد — بر آب روان گرد فنای ننشیند

بی هنر بی هنر طلب باشد — دوری از بی ادب ادب باشد
پند هر خشم پیشه را موبد — هیمه آتش غضب باشد

هر کرا امروز چشم معرفت را وا نکرد — بهر فردا دیده تحقیق نور افشا نکرد
دانش ظاهر نخواهد بینش باطن فزود — چشم مینا دیده بی نور را بینا نکرد
رهرو پاکان جنت کعبه مسجد منزل — درگاه قرب حق طی کس بزور پا نکرد
گر چه پیدا کرد ایزد بنده را اول ز لطف — عاقبت جز بنده ایزد را کسی پیدا نکرد
خاک پهلو جز به پهلو دادن نادان بود — تیغ اسکندر ستم با سینه دارا نکرد
انچه با اسلام کیشان دختر رز میکند
موبدا با شیخ صنعان دختر ترسا نکرد
تا ز گردون جان بسوی عنصری ما وا رسید — ساز راه بازگشتش کرد باید تا رسید
ناتوانی بر که دست جور را بند و ضعف — بس ترا نا تن که جورش بسته تا وا رسید
تا بلنک آمد بمیر بجم ز درد پا و لی — ره بجام زین ره که آسیبی بسنگ از پا رسید
راهزن خشم است و شهوت سود خواهی گر نجات — ساز کار خشم و شهوت بر درش هر جا رسد

خانه خواهان کرهمه خانه چو بیدعه اندم   تا کسی پنهان و مان بنود مکو پیدا شد

شیرینی و چاشنی لبها   حلوای در بهشت ما شد

بد بود با انکه هست ازد الدین او را نژاد   هر که از نه شوهر و زچار زن درد نژاد
پیر کرد دوران است و پیکم عمر و هستی مجمل   پس حوالیدند ما را میرزائی میرزا د
نیست جز هنگامه هنگام در بیش خرد   جاه رستم فال دستان مکر بشنه سپهر شغاد
سبعه جامی فرد خوانیم ز افلاطون هم   جز شب مهتاب زین مکتب نشد استاد
کشته خویشان از هوا مرد و بالا باد هند   جز قار وان بی زرم محبوس خاک زیر باد

ممسک از زر دان ز حفظ زر بود موبد جز باک
جاس از کسری بغیر از دار زر روانی حبا د

کوید کعبه دل بود و عقل نشنود   کوید خطا بسی است کر در کفن میرود
هر دل که ترم نیست سر و کفش تعبیس   خود عارف رحیم مکو سنک بود

رسته روان ز تن نماند   بلبل رود و چمن نماند
میران عزه و کشور چیر ند   یعنی که سدان بدان نماند

شناس چگونه هست یا بد "   باید که ترا کفن نماند
دولت کند انکه بخت از تو   کر جز دیکو رکش نماند
ور ز انکه بدشت جانسپاری   مرد ار تنت ز عشق نماند
با هر که زراه دور کذشت است   اندوه ز راه همرهان نماند
باز شب ماکه همون پرستیم   بتخانه و برهمن نماند
از آتش ریش کشته تا چند   مرگ آیدت و دفن نماند
لی شبهه بهشت خلوت آمد   انجای که مرد و زن نماند
دنیای دکن جو لی شبات است   موبد لحتر احن نماند

- زاهد بکند سفته از حق حقگذاری کی کند   بوم پنهانی وطن مهر انکاری کی کند
بوالهوس از دور پسند سرو بالا یرا   با لب یاران خورد او جانسپاری کی کند
در تنور حسرتم غیر از نان کرم هست   در خور من سفره را قرص نهاری کی کند
بهر جست تا رکی احتراز بدن "   حضرت سلطان روح من سواری کی کند
تن که بر سنتیا د سلوک عشق و ر بازی خرقه است   کار میر سر بداری با جیادی کی کند
سالها شد بر تنم خاکستر کلخن فشانست   عود و صندل ما من جولکاری کی کند
حقیقت من ار یار رسائی غیبت الستن برود   جسم من در فرقت او دریا بلی کی

آن شاه زمان که عالمی قایل شد — ظل الله است و سوی حق مایل شد

جایز نبود زوال در ذات اله

از چیست که ظل ایزدی زایل شد

راحت کونین جویان نزد مردم عاقلند — ترک دارین است لذت لیک ایشان غافلند

ترک دنیا کرده را چون با کسی نبود نزاع — نزد او مردم همه نوشیروان عادلند

اسعد طلوع را گویند معنی زاید است — از سوزانی که ایشان در کمر بزار بادلند

کس نشد اقلیم چون خضر بس بیرون شد — اهل حق باشند کفر است اینکه گویی باطلند

ایضاً

واقف نشدم ز سر انسانی خود — وز رمز زوال و روح حیوانی خود

بعد از تعب دلیل و برهان طلب — دانا نشدم مگر به نادانی خود

ایضاً

راهبر و بسیار کس بود دست و خواهد نبود — راه همت را کسی مانند حاتم طی نکرد

اگر رستم و سام رزم از مایند — به میدان سعد مظفر در آیند

ز فیروزی هر سه ایشان چو برسی — کواکب منظر مظفر بر آیند

خسروان که به شتران جنگجو دکامی کنند — یکی نبود که توبه کردند از این خامی کنند

[illegible]

چراغ کمان عشاق بیتر آه کشت شبیست — آسمان پیچان را کور بهرامی کنند

سرخ گردانند چشم از گریه صبح شادمان — رود نیل آسمان را ازرق شامی کنند

در زمان سکر و مستی در زمان جدول حال — هر قلاطون خمی را جرعه جامی کنند

در دبستان جمال و مکتب اوج جلال — ماه را سازند شهری سال را عامی کنند

موبدا در وقت فیاضی رسا زود و تر است — روح را بخشند عقل و جسم را نامی کنند

وقت نماز مرتبه مرد می بود — دریاب وقت را که مبادا قضا شود

علاج بش دار چینی نیست دنیا دار را — برای کوفت منصور دارو دار دیگر شد

با شانه تو ریش نمیت پیوند — آن را که بروت از بر کند

این شانه آبنوسی شیخ — کالای بد است در ریش خاوند

هر که را فیروزی و اقبال دنیا دار شد — اولش دنیا است اما آخر او دار شد

پیش دنیادار پس میرود دنیا بر است — پس داری در پس داری [illegible]

خود سرانرا چند راس اسب سرگردان کنند — پاکی نیچان و [illegible] که او سردار شد

عادت عادی نمانده مرتد زندیق شد (فنا) قوت شد آخر شنیدی قوت ... (نمود)

مهره خاکست مهر سجده گاه عارفان در جدل با سیرتم مومن نه کافر میبود

میر عبدالقادر گیلانی ثانی که چرخ در رکوع از دست بیش حالتم با سجود

از رود ترکی هر دو گیتی بر سرش نوکلاه قطره جر همتش نه ایماس ... کبود

جزو جزو صلح کل قول معرفت

در دلبستان لعلی حلم موبد سرود

اعدا همه پرداخته معدوم کنند بدنامی مرا ز من چه معلوم کنند

توفیق طواف کعبه کی بخشندش آنرا که ز لطف کرم محروم کنند

امروز که درج راستی کس نگشود در عرصه عصر راست گوئی ننمود

صادقتری از خصم ندیدم موبد درباره من بدی که گفت او حق بود

عاجز شده از تهمت دشمن موبد هر چیز که ساخت گفت آن کمتر بود

که چیز تیغ زبان به یعاره گشود از زشتی من نکاست اما عجود

عاجز شده از تهمت دشمن موبد هر چیز که ساخت گفت آن کمتر بود

بد ملک ... بدکهن ان موبی حیف کافور آق شد شب ... شد

بی تاب کسی ز مهر تابنده نشد از پرتو او نصیب این بنده نشد

بیدار نشد ز خواب بخت موبد این مرده به لب عیسوی زنده نشد

تا بجان چرخ انتقام داد ساغر از جام افتابم داد

نیکنام زمانه خانه انام موبد موبدان خطابم داد

چون یوز ربیع شیر فلک رام تو باد نسرین سپهر صعوه دام تو باد

از مطلعین چرخ در روز شکار اماده عنان ابرش کام تو باد

شاه را گردون ز تاجش کاسه بر زر انصاف چوب تخت خسروانی پای همت ان بکند

جامه دیبا ز بندش تخت بندی بسته است همچو کرم پیله بر تن پادشا از می تند

میفروشد قصر جاه خویش دان دارد نشست خاک بر میدارد اما گور خود در میکند

زود خواهد یافت از تابوت میدانم علاف میرا ز چشم از خنجر زبانی میکند

موبد ابالا تجری الالای دنیائی بلاست

هر کرا گردون نیفزا ز در به پستی نفکند.

گشته‌ام موبد کناری از زن و خویشاوند فکر چه بلی دگر ساری رسن کناری کی کند

می‌کند این سپهر پیشه گزند ″ زیر بند امیر بالا بند

زاهد ابرهمن فتاده به بند تار و زنار و سبحه خویش [illegible]

رسن و چوب سبحه و زنار است ایضاً بهر تادیب شیخ دانشمند

اهل حق را زاهد ناحق مگر موبد [illegible] حق ز ناحق به بود پوشیده چون [illegible]

از شهیدان پایه عشاق بس بالا برست کشته حق عاشق است و کشته ناحق شهید

والائی اسکندری دارا برد ″ خارائی سنگین دلان خارای از خارا برد

صندل نمی‌ماند بتن افتد چو سر [illegible] خاک ره دشت محن گردون [illegible]

در شهر اگر کشتی تلف هر گر نمی‌آید بکف بی دعوت مجنون ما صحرا برش لیلی برد

در دشت ایمن نور حق در طور سینه [illegible] در مصر فرعون است و بس [illegible] برد

صحرانشین کشمیر زمین [illegible] صحرا نشین باشد که از شهر خدا موبد سوی صحرا برد

″ مشکوه چون کوه از ما می‌ستاند آورنگ زیب از ما صحرا می‌ستاند

فغفور شاه [illegible] دیبا لباس باید دیبا مرا بباید خار از ما می‌ستاند

ما را نمی‌خرد به شیخ ما هم بخود فروشیم ما را بجز خدا کس از ما نمی‌ستاند

آسوده تو چو موبد از کیسه دار هستی شیخت [illegible] شد ملا نمی‌ستاند

زالای دین و دنیا الا کشی ندارم الای ترک این اصلا نمی‌ستاند

اندوه من بشادی و سور تو ماتم می‌شود عمر تو در شادی و از رنج بنده غم کم می‌شود

هر نفس از عمر چیزی کم کند دور زمان از تو در شادی کم شود از رنج بنده غم کم شود

اسلام از وجود تو شاها زیاده شد کشمیر از قدوم تو دار العباده شد

از بهر پیروی نبی و صحابه اش تا حکم حق پرده تو بر منبر [illegible] شد

بی تاب و توش تاک ز هیبت شد آنچنانکه

بی یاری عصا نتواند ستاده شد

باده نوشی چگونه بگذارد ″ عارف از ناکس نیاز آرد

بی زبانی چو شیشه می‌باید تا که راز ترا نگهدارد ″

چون مراد همت ذاتی طلبکاری نبود هر کرا دیدم بچشم حاتم طائی نبود

میهمان از [illegible] حاجت [illegible] شود حاتم طائی شود [illegible] شود

باموسی و عیسی بجد اگر سپهر کشش — بی شهپر دو بال شک از هر دو برتر آید
او کامبخش گیتی هم کامیاب هستی — کام مرا بدین چشم خواهد بمن نماید
هان ای حکیم گیتی خوردم قسم بآیت — دست از طلب ندارم تا کام من نماید
یا لطف تست واجب یا خشم تست لازم — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بجز همراهی سید مظفر هر که میپوید — سوی حضرت کسی باشد که بی احمد خدا جوید
سلیمان است شاهنشاه و سید آصف دوران — ازین دیو خیانت پیشه بر خود زار میموید
شریفی آصف دستور شاهانشه وارمو بر — که از باران احسان تو گرد هر خطا شوید
پدیدار است و پنهان نیست عهد اب بابا را — بقول حافظ شیراز زار خویش میگوید

خدارا ای بشر خوبان که درویش سر کویت
ره دیگر نمیداند در دیگر نمی جوید

جز صدق براه دوست راد ندهند — افزونتر از انچه یار دادت ندهند
یا داده کم است ار چون بور بزنید — گر این زیادی که زیادت ندهند

در نهاد سعی اگر کام میسر می شد — آب حیوان همه روزی سکندر می شد

عادل اربابی

عادل ار باشی ز نبا کم نظر بالنجا نهی پربد — عاقل آن باشد که او را قحطی و ساهی بربد
جهر شاهی شخص دنیا را چه بخشش قدر نیست — همت ای جو بد که سید میبی شاهی برید

عبدالصمد به لشکر اسپ یک پهر فضل است — بر دو چشم شب و روز خورشید و مه گواه اند
ایرانیان ز نژاد آتش یکسر شرف پذیرند
گیلانیان شرفشاه زان فیض دلگاه اند
آنانکه با شکوه کیانیه صف درند — در عزم و حزم بندهٔ سید مظفرند
نواب مستطاب که افراد لشکرش — از سیم سام گشته و خود زال از زرند
شمشیر او که نایب شمشیر مرتضی است — چون تیغ آفتاب درخشند بنگرند
حمال چار کاره شتر بدوش خویش — بهر براق او زکه کهکشان پرند
آنانکه با دشمنان او سرکشی کنند — از ذوالفقار خامهٔ او فرق سر برند
مرزبانان عصار خطه استوار بدست — در خط لشکرش همه بره راست رهبرند
از بندگی او همه عبدالنبی شوند — آزادگان که بندهٔ دارا اکبرند
دشمن ز بنا سر است از آنرو که بندگانش — هر یک سهیل طالع والماس گوهرند
سرلشکر کرد هر سپاهند پیش او — میرند در مصاف اگر میر لشکرند
روباه بخت خصم نتازد که لشکرش — هر یک هزبر شرزه و فرزند حیدرند

باشد فغفور و دیبا کند خاقان برند بهر پرواز همای جاه شان بال و پرند
مسند شاهی نشاید تکیه گاه خسروی زانکه شاهی بال آرایند و صبحی می پرند
قیصر رومی و ایران شاه و رای ملک هند بهر احوال رعیت جمله شاه برمرند
این کریمان چون خسیسان اندر زر و زور در بدرویشان صادق را که با حجی برد
از لئیمان کس سخی نزیست نزدیک حکیم زانکه گرد آورده را یکجا بدشمن بسپرند
آنچه از مظلوم ظالم برد بسیار و بحشر شاه کار این شد که بار از جوار بر لشکر

بهر قطع بیخ سرو عمر ذکر اره اند
از نفس سوهان زبان و تخلب عزیز

کرد تشبیه پر شکینه هلال تو هلال کفش نار بر بیاست با بروی سفید

آنکس که کرد یاد یزید ار رحید از بس که کردن سر ارتش و رسم گفته اند
در شام از یزید بد استخوان ولی کور یزید سینه سدش لیکن الحد

میزند با انسا زتر کار دزد شب برد دیلم آفتاب حسن با من همسایگی میکند
دو ربان و تیغ ابرو مژدگان زخم را مردمان دیدند دلبر همزبانی میکند

بشنو هستیم یا بود رفیق و آشنا بنود خدا را یکس لا من مرا کس جز خدا بنود
زبی نیرویی از ما کس نشد در زندگی رنجه زبی یاری زبعد مرگ در غم کس نما بنود
ز بی خصمی و بی یاری بس این سود کار آید بدشمن خشمگاه و دولت را ما بیرا به
ز فقری نیستی ما هستی آزا ما آزادم چو من خود نیستم آزار من موبد مرا ابود

چو باشد سده علیای وصل دم مسکن
رهی دیگر نمی پویم چه بیم از رهنما بنود

هر شخص خدا را از خود میداند زانجا که غرض وجود خود میخواند
خورشید بنور ذات عالم تابست کاز ریکمان که جامه می خشکاند
بدپوشده این جسم از داد شود ظاهر مرک شخص اضداد
جهان ماد ربدن بحسرا اجسان جان نهان شد کر زن آتش عیان زاد

دانا رضوان رضا قضا ما من شد نادان امل دشمن طمع جو مسکن شد
از ناوک کی رهد هر چند او از جوشن از کثر دی ابجا شن شد

دل مرده و فسرده باز ندکی کراید یکشب حکیم ملک ارا به دست درشود
همه شام را یکدم از رحباب بخشد اورا مسیح گیتی کفتن همیشه شاید

از ین گلشن کلی خورشید انور | ز حوض او حبابی چرخ اخضر
درین ثابت بنا کاخ دل افروز | شهنشه باد فیروز و مظفر

نیست بنگارش نصیب هر کرشمه ار اعتبار | پنجهزاری بذات پنجهزاری سوار
موبد و هم منصبی بس بنا نبرش کرامت | هفتهزاری نسبت او دم خوا اسوار

تیره مژگان او در آئینه میبارم سپر | با لب پان خورده با کار برکی میکند

ای دار ارباب معانی تاج ور | این بیان بشنو بطرح اندر سطر
حق نصیحت و جز او موجود نیست | عالمش موبد کتاب. مختصر

منطقین چرخ جهان و کیمیادر | برمیان بسته است ادیم من از تکاور
ندرت شهر کیمیا نقصا برای منصبم | من بدولت کرده وام و وام ده میدهد

پنجه و زنار را پیدم دوتار | روشنی هر که به بینی زین دوتار

از برای

از برای این دوتار تخت بست | شد زبان کافر و مومن کبار
زآسمان بازند شیخ و برهمن | در قضای کفر و ایمان زین دوتار
مطرب پرستند شیخ و برهمن | بزم عارف از این ساز دوتار

دست را باشد فلاخن بست کردن از کمان | بچه و زنار شهر دین از این شد نامدار
تار را اگر مار عیار زد حکیم از سیمیا | لیک چون این هر دو هرگز نیست
جام را بر تاری و وزحی تهی سینا بود | زیر دست تاک موبد کی شود بالای تار

نیست دایر دگر خرس و خوک و سگ از کار زر | بی سخاوت از شجاعت کس نکرد و نامدار
تاج بخشی بی تهی صیت است نی از درشتی | دست مار افسان کی گیرد نیم ور نیش مار

گر صبر بود غذا شب هیچ مخواه | افطار بنان دون مکن روزه مخور

تا دو گلگشت کنار جوبار تند پور | باده در سینه یار و نو بهار تند پور
شاه داور پاسدار روز نور و طرب | ساقی مه طلعت آمد جام دار تند پور
ابرو دنبلفام و سهر مصر ماه روی | مرغ زار نغمه گوی ادهم غزا زنند پور

با آل فاطمه نکنند آل چنگیز جنگ — کربل میشوند همه خاک بر سرند
موبد به بزم و رزم محبان در کشش — فیروز هر دو کون چو آل مظفرند

خواهی که ترا نیک بدانند همه — بر هیچکسی بچشم زشتی منگر

من نمی‌گویم ز دین بگریز و راه کفر گیر — از جوانمردی بر آنم تا مرا فرمود پیر
از میان کفر و دین نیکی گزین زشتی مخواه — هر که با مومن گذارد و باده از ترسا پذیر
چون بیاد شکر شیرین لب رفتم بخواب — نیشکر شد ز استخوان پهلوم تا حصیر
در مجلس اسپ مهست شاه و چه بود از زیر — آبنوسی تخت باشد گنده پایه‌ای میر
مسند شاه ار ز مور و قرش دارد نشین ملنگ — نیستان شد بود یا شیر ملنگ افکن فقیر
هو ریا و داور فقر و شه ملک غنا — ذات او و ما مور و در دلیشان شاهان ایم
شد چو مدح شاه داور هو ریا و ر ز نکات — پنجه شیر نیستان از قلم دست دیر

ناز نکن جسم خ نبود با کسی بسیار یار — کوشش کن زین راه نالد بلبل گلزار زار
زان با پاتن مسلمان تا نمی آیم که هست — کردنم را کشته زلف کافر تا تار زنار
آذر افروز نسبت بلبل غنچه میگوید نهان — شعله او از او زد بر گل گلشن زنار

دالی تاپاز

حاتمی باید ز دست بخل و فخ چون دید عنان — زد بپای آنکه او ید صدق را اظهار بار
کرده اقرار کیش راستی موبد ولیک — خلق را بنگر که باشد بر سر انکار کار

چیست جنت گر ترا ماری نماید روزگار — از خط سبز رخ گلنار دریابی بهار
خنده ار عناب لب و از چشم بادامی نگاه — دست بوس از دقن ار سر و بالا در کنار

درین زمانه که دانا بود بسی مضطر — شد است و فر و فرهنگ و مردمی ابتر
چگونه مردم دانا بآب و جاه رسند — که از برای بزرگی شر آمد و خر و فر

دیده ام سر هند را تا پای ملکا گل بدست — بر بر خوبان شهر استکم سیکا گل نگر

آن عصا کو دوستدار موسی آمد در رد دار — کشت با عیسی چلیپا بود با منصور دار

بهر دارای روان این روح حیوانی و طن — گر همه جانست یا و زینت چون جان دو بار
شهریاری عالم آرائی که از جود لت — عالمی چون بد شود در روزی نباشد شهریار
عاقبت با هر جهانداری کند — روز بد چون سالی نباشد همیار

کشتی تن را هر انش از چار موج عنصر است / باز نه گرداب بحر اخضر چرخ کبیر

رفرف رفتن بگردون عز جم عنصریست / بر ثریا بشر خواهد برد بسمائی سریر

پاس تن را چوب بست آسوده جسم نحوی / تا کما از خاکستر گلخن برد ممکن حقیر

نادک آهی که جوشش کاف جرح جگر است / کی لیسر گردد ز آسایش تن شلاحر

زنده جاوید باشد خسرو اورنگ فقر

زامتلای زر ابتلای از چون میران میر

بخشش عامت در ایکام افلاک غنی / باده بی اسکار نبود در سفال جام زر

چون جسنخانی بتاد در طالع بخش نفیر / کاش میرالحجی حکیم میکرد این جزم اسیر

شاهی نرسد الفقرا مرد زیر / در شاهی و فقرت این نظیر نیست نظیر

چون تاج ز شاه رفت شاهی برود / چون خرقه نماند با فقیر است فقر

ای حکیم الملک هستی ای مسیح روزگار / ای خلیل کعبه دل ای کلیم کردگار

هور بیاب دریا دل ثانی بعقل / ای افلاطون حقیقت کو بحار هوشیار

ای نظام دین و دولت نوح فلک / آدم حوای معنی شیث جس اعتبار

از فراطیس ذلیوا طیس سقراطیس تو / قلینوس نوامیس در فرش بیمار

یلدم از فیض دعائی سیر تو روح مسیح / یکنفس تفسیر تو صور اسرافیل حیات

خسته و درمانده و بشر مرده و فرسوده ام / از نوا سیر و نوا صیر و دماسیل و بهار

تنم از اصلی رطوبت ابتال سا ده شد / گرچه چون و کنک حیرانم زرحتم بوکوار

فارسی آتش عزیزی گرمی تن بدفرد / کشته دندان شرفهای قصرهای

دیده ام چون بیوفائیها زال آرتاز / کشته ام از بندکیهای تو خرشید شعار

احتیاج از کشور احکام نمیخزد ولی / میتوان از پیش جوئی کرد چون مهندس نار

قائم بر لقمه و خرقه آستین زد دهر / هرچه پیش است از کفاف عیش باشد زهر مار

بنجوی پیش من باشد زر هر پیش پا / بهر روز پیش اندیشی آمد پیش وار

ای توامندان دنیا قبله عهد فقیر / بهر سود اندوزی کشتی مرا ز جگدار

تا مباد العبد موت محض نفس شان خرید / از بخیلی در نماز دو فقه ساکت روزه دار

این چنین صد من بگردن بند شان هست از کلید / در نماز شب بقصد پاس از رب زنده دار

ای نظام ملک و دین بهر کفاف شش من / میتوانی یک دهی وافی گرفت از شهر

آسمان دستار خوان ساهی که بهر سال ش / دو شمال از بهر رد و تمان لیل و نهار

قطب گردون غوث هستی شاه عبدالله مراد / گردش افلاک شد آهنگ او در هر کار

حافظ او مصطفی زنا صبر او مرتضی است / بخت پا در جیب و چاکر خادم او در روزگار

شال کشمیری تن و مار است زلف مهوشان — از تن و زلف بتان شد شالمار زندپور

کنگ در ارسنگ رود چون خویش را گذار — چون شد از سیر چشمه خور الیتار زندپور

دشمنان را آتش آشکار و باد و خاک یار — دوستان را به ز آبی سیب یار زندپور

چرخ اطلس از پی هر خسته ای بیمار پیک — چرخ خارا هست کوه نامدار زندپور

چرخ اطلس گشته خارا پوش در چتر سرکشا — شد محدد راه کان از کوهسار زندپور

کشتی دیوان را چو دالامش رو [illegible] — رستم بر سپاه اسفندیار زندپور

بخت پرویزی اگر یا در شود موبد کر — باده بینم بارگاه شهریار زندپور

اگر کس همبر و منت میر مکش — افطار به نان کس مکن روزه بخور

بتاج شاه داور تا لبش به نور — درین نوروز شد نور علی النور

بود جمشید شه جام خور سید — بجشم عارفان باده جمهور

زهی کتوال صاحب عدل و تدبیر — مس قلب جهان را عدلش اکسیر

شعار او همه زهد است و تقوی — حدیث او همه فقر است و تقصیر

بر شمع عدل از عالم براند جهت — نشان جور و ظلم و شید و تزویر

[illegible]

تیقن شد کز امروز سید است — ز تایید خدیو عدل و تدبیر

ز عدل اوست هر فصلی بطبعش — چه از افراط و در تفریط تأثیر

نیابد مهر جز هنگام تابش — نیارد ابر جز در وقت تقطیر

[illegible] بزم عشرت باز و تیهو — و ز و در انجو ر گرگ است نخجیر

بعدل کسروانی دین احمد — مطابق کرده از تایید تقدیر

بود زنجیر عدل و داد کسری — بدستش سبحه توحید تقریر

مسلمانی و هم نوشیروانی — بارث گوهری ز دریافت تطهیر

بعهد او نه بیند جز منصور — همی خنجر کشید نهار تصویر

سلیمان وار از تهذیب اخلاق — همه دیو قوی را کرد تسخیر

سجود آدم بروح [illegible] کرد — از و ابلیس و همانی به تشویر

سیادت زاسعادت از وجودش — حکومت حکمت از وی شد بتوفیر

عدالت از شریعت یافت زینت — ریاست از سیاست دید تنویر

دعای عهد است و مدعا این — پس از تمهید و از تهلیل و تکبیر

دوام دولتش از دست قدرت — بکلک تیر حق آرد به تحریر

از ره وان کیسه تد آخر خنگ چرخ بارگیر — الهی دیگر ز همه [illegible]

در شبی شد دو باره جوید مشهور   روئین ز راولین دوم جسیا پور
کاری که پدر کند پسر زندگی آمد   آن باره گرفت والد این زرپور

بنات هند نازی خیز باشند   بود کیلان اگر خاک خدا خیز
بیش ازین بر ستم ممتاز و مختار   آن کار را شنو ز من نه براز
بنده اکنون بدانکه خواهد رفت   منصفی را بنز و بنده نواز

هرچه حسن جوید ز دل بر دلبری ایسکو   بر ز من پنج مرگ حیدری نیست و بس
کعبه دنیا بجو سعدایس چون کینه گر   یاد دارم ابتدای نوکری نیست و بس
زو بپای دوست مال و مطلبی املا نخواد   عاشقان را مالو چه چاکری عیب و بس
دولت آباد سخن راشد نظام الملک عهد   خامه ام را از سیاهی عنبری نیست و بس
راه بردم تا بجلوه نگاه شهر وصل باز   چون ز موبد راه جوی رهبری بسیار کس
تجردی باید که کردن بهنگام سوال   از روان کاوه بشنو ز دو کری [illegible]
از تقاضای این نگون کاس   در بدر تر ز دولتم ز افلاس

۱۶

وارسته از تعلق و آزاد در اد باش   از اعتدال رهگذر عین داد باش
از شاد در ره شرع محمدی گریزی   به پیسکو چرا بیست کوچه الحاد شاد باش
رمز نشست گفتگوی غیر آن سه ملحدی   موبد ز خود نگفت بر این اعتقاد باش

برهمنش دید و میگوید سروش   آذر برزین بود این سرخ پوش
رای او را خوانده آذر مهر مهر   مرا لیش را گفته آذر گوش نوش
آذر زردشت یا نور اله   هرچه میگوید ز من بشنو بگوش

تعظیم خلایق کن و خلق آرا باش   بس محترم مشایخ و دیرنا باش
خواهی که بود قدر تو بر جای بهوش   قدر دگری شناس و ارج افزا باش

ان یار که بی نام نشان بود نشانش   بسیار نشان داشت بماند است نشانش
جوینده او پیر و جوان بود و لیکن   دیدیم عیان در کمر پیر و جوانش
آوازه او بود همه آوازه شنیده   از نغمه و از خنده و ز سوز و فغانش
گفتند بگو هیچ نه بینند مرادرا   دیدیم که هستیش همین بود و نهانش
نه پرده حباب پشت که افلاک تو اخوان   زان بحر وجودی که عدم کشته [illegible]

خان دوران داشت آهنگ نبرد در عجم   زد دو نیمش مره آسا مرتضای ذوالفقار
آنکه او شاه جهان و پادشاه هند بود   چون بعهد و قول شاهنشه ندید آن استوار
زنده کشتند زندان نشین و سپید آمد دراز   دشمن خود دید پور خویشتن را زینهار
غیر شاهنشه که دارد قدر ایشان بلند   نظم من اختر نظام و شعر من سوی نخوار
در فصاحت نثر من چه رست با دستان سام   در متانت نظم من هم پنجه اسفندیار
نوبت اهل عجب رفت و دولت شاه رسید   حکمت تیز است و جاماسب از رمز آشکار
نظم و نثر من بمدح من منادی میکند   گرچه من لب بسته ام از خودستائی زینهار
همه ذهنای کمال و قدمت خدمت چرا   نیستم شایسته یکدم زشاهی نامدار
حاصل این ده دو صد هون ... بلیغ   نیز خدمت پانصد و ششصد هون و ... بارها
بازی چون پادشاه و بانی همچون حکیم   پیش ازین باری چه خواهد کرد در بخت کامکار
کوس برآور بستم تا حکیم آر در حضر   از شفای این علیل و زنشاط تاجدار
ابلق ایام باد ازین طرز از پادشاه   تا بود خورشید تابان نیلگردون سوار

ساقی کلاه عنبر مژگان خمار   نی کمر سرو قد پنجه چینار
غنچه دل لب کشود و با من گفت   همت از فیض ایزد داد ... ر
تیغ هشیار خان نصرت منار   ابروی جهین فتح در پیکار

روز میدان زنار کوشش او   جسته اورنگ زیب شاه کنار
شبست خم حلقه کمند بلیش   ملک را شبان سد است و حصار
دوستان را قرار از دو فرش   دشمن از شیر انها دکر دیده فرار
بر کرکش صیب جاهش ... را   میکند ساربان مهر مهار
خان جمجاه سپهر سپر   سام سیما وشی و زداره روار
بندگان خدای را یار اوست   مر و را خود خدای برحق یار
این دعا مدعاست خلق آمد   ختم کن مویدا بدین گفتار

افسرده ام از سردی هنگام جزا خگر   آتشکده کس دیده در ایام جزا خگر
از گریه طوفان منش بجز او ش   شد دیده من شور چو باد ام جزا خگر
هرچند ز شوری است شد گریه سکم   رنگینی از و باده کند وام جز اخگر
از عهد بعیدم خود اندوه اندوه   گردیده کنون ماتم ما تا جز اخگر
فرزند من او بود کنون نی پسرم من
فهمیده مرا فخم فام جز اخگر
هرکسی از پای زن دارد بدوش خود دو مار   شهوت ابلیس و مردم خشم در دم ... دار
خضر و مارا کرد انجور ریکر چشمه یار   او ز راه تیرگی شد تا زیان ... دار

ز صورت ره معنی زد که چون مانی نقاشی
کنون بر خامه‌ای نیست موی خامه مویانش

چه سودی کز دم تیغ آمد از آن باید [illegible]
ز افزونی منوچهر بر سلم بر زور نقصانش

امیرالمؤمنین فاروق چون اوراق زند آقا
بدان آتش که تعزیه مصحف سوخت عثمانش

خبر داری که چنگیز که گوید هم که کشتیم
روند انجام فرزندان از تیغ جوشانش

بگشت از سعد هفتاد و دو تن از مردان اول
تو هفتاد و دو تن دیدی فتاده از شهیدانش

منوچهر شاد از بهر کین مدعی را که بر گردد
تبر سلمی پور تولی خان [illegible] زیر تیغ بالاشش

مکافات حق این آمد کیفرهای ناحق این
چه خواهد کرد روز باز جو داد از کیانش

چه سود از گنج بی اندازه مر ضحاک تازی را
چو مار آسا درم گیرد و دو دستش از [illegible] سلطانش

بدان ماند ستم بر زیردستان بهر جوی
که بام قصر اندازند و اندازند بنیانش

تو بر خود آنچه نپسندی به غیر چون پسندی
ز رنج از رنجه میکردی به بی رنجی [illegible]

زمین رنجیت بر داشت ز فوج حاکم کشور
لب شد سلطان حسین اکنون ز راسان [illegible]

[illegible] که ز چنگ انگیز خاکستری
نریزد هیچ چشمت آبی به تیمار ترخانش

نزار احمدی سازد کیسه پوشی [illegible]
نه کاود کاوه را از کین کس از خاک صفاهانش

کر آذر بود توران شاه و بی از رزم ایرا
برفت افراسیاب آبی نریزد کس از چشمانش

بچندین کوس گردون کاس کز ناگاه [illegible]
کنون زان طوس [illegible] نیست مانده [illegible]

بدوران [illegible] فریدون شد به [illegible] ایران
فریدون رفت چون فرزین [illegible]

بمیدان جهان [illegible] احمد [illegible] نماند
سرا و کوشک [illegible] شد چو [illegible] گشت [illegible] کاشانش

چو قوت گشت [illegible] سود حسرت آن
بود در خانه و خان گرچه فر بهای فراوانش

کسی کز شهر هستی شب برون آمد بشهر پور
چه سود او را از آبا نماه و روز [illegible]

دو قوت در زنت کرد است عیدای حکمت
چه شهوت [illegible] زن کرد [illegible]

بهیمی نفس را شبت زد و بر [illegible] طبع داری
ثواب عید ایمان روز عید قربانش

سری [illegible] پای آمد نیاید دولت دین
تو از آغاز دنیا این که [illegible]

به نیرو هند دنیا دار بد ضحاک چون آخر
بزور [illegible] بیداری فریدون کرد [illegible]

برای مار بیچان عالمی بیچان نمود اول
در آخر چوبی مار اساس بیچان کرد [illegible]

اطاعت به که چون [illegible] خود حرکت [illegible]
طغیان [illegible] ابلیس نخواهد گشت از بنیاد [illegible]

نگردد در پنجه جان گر از [illegible] در جهان [illegible]
بنا شد [illegible] چون کنند [illegible]

میپرس آزاده شهوت که از آباد طاعت
بجوید از امهات آخر بجز دخت [illegible]

ز روی هر کسی خوی بد و نیکو ای عارف
بچشم دیده ور [illegible] کردار [illegible]

نه بس مومن نما مردم که [illegible]
[illegible] مسلمانی ولی دل [illegible]

بجود منیت اینکه [illegible] مسلمان [illegible]
درون چون شود [illegible]

چرا تلبیس [illegible] ابلیس [illegible]
وجود خویش را دیده است [illegible]

چه سود از طاعت [illegible] نهان نفس [illegible]
مقلد را نباشد بهره آخر ز ایقانش

مراد دل یوسف مصری است تن شد چاه کنعانش — خرد یعقوب جان اما حواس خمس اخوانش

بمصر جسم نیل از دیده را چون موسی جان را — غضب فرعون عون اوست شهوت ذات هامانش

دل آمد تخت ملک جسم را بشناس ای عارف — روان جمشید و هوش آصف قوای جسم دیوانش

مجرد کو بهر داری ببیند از حرص و آز او را — ملک در ملک جسم تست خود حیوان مکن دانش

تنومند ار شود تن ناتوان گردد روان بیشتر — زیان جان بود سود حواس تیره اطوارش

روان موسی و تن تابوت قوت جهل فرعونش — رهد انجام و باید بود اول مس ایمانش

چو زیشان رست میراند بمواج شور تسنیمی — وزان سلم نشین پنهان باشد چرخ کیوانش

نکوگو هر کسی کز مالها دایم بود او را — گلو بی سان و چشم از اشک رنگ ابر نیسانش

بود قلب حزین شادی فزا بر طفل سکر او — که چون خندان شود مجلس حبی در بیابد گریانش

کباب از لخت دل بر خوان و می از خون جگر نوشد — ز اشک شور چشم خویش آماده نمکدانش

روان از کشتی خشکیده تن بر کنار آمد — بود در نوح گر چون نوح و آب چشم طوفانش

روان سوی عناصر ز آسمان اندر که ابر و شد — خرد استاد و جان شاگرد و عقلی تن دبستانش

بشاگردی پذیرفت آنکسی لا بد ار استاد — که گرد از هستی موهوم او بار بادانش

چسان خوانی کتاب متن تجرید نصیر الدین — که از دنیا و دنیائی در دیباچه سبحانش

نصیرالدین محمد الدین بود تجرید لا تعلیق — چو خوانی بهمه خوانی بپرداز زر و شر واسر

کلام عارف حروف نزد واقف گیتی — کتاب شرح تجرید است و تفرید است عنوانش

مجوی از نعمت خوان چرخ بهر کاه و دو نانی — چو دونان تا نریزی آبرو از بهر دو نانش

ز تیر پور زال چرخ روئین تن نمی ماند — بما صد داستان خواندیم از دستان و دستانش

بجوی ای هفت کشور به جنت هست هیچون همت — چو دیدی هفت طور دل بنوش از آب حیوانش

قوی لشکر غضب آزاد فرخ کام شیر دیو — بدان ایران و خسرو روح عقل تاریک زندانش

مکن و خفتن و شهوت را حواس ار گست از خرد — که آخر شد پشیمان گرچه نادان بود نادانش

مرنجان خاطر درویش را منعم گر آگاهی — که هست از لشکر چنگیز افزون تیر افغانش

هراسد دادخواهی دهر بیسری از زالی کور را — کمان قد تیر آه وز اشک باشد آب پیکانش

برو خوار از زرم شه را گر سواه فقیر از جاه — که در افغان شما افغان شد است از فقر افغانش

تو بازی مست و باهشیار مردان کنه جوی آمد — برهنه خفته بیکر عدو پوشیده خفتانش

زاب تیغ رستم جان دهد از کذب سودابه — سیاوش رستگار آمد چه پاک از نار سوزانش

شه ار بر مسند نشیند پایه در درویش بیکویم — که باشد صدر فقر و عرش صف پای محتاجش

زد بهم ملک کچکول خود به دید زار سایل — که کچکول از گدا برخورد افسر سلطانش

ز روی چین ابرو عارف از او دانستماند — اگر فغفور باچین کند تسلیم خاقانش

بجانان جان یکی مکرد و بدر دی تیز دیدار — که کرمان شاه را آخر بدن خورد و دید کرمانش

خطای دلبر از ناز دو بخط خود خطا باشد — که آخر موی خواهد کرد بر موی رنجانش

وگر گردد روان محکوم آنها الا جرم اورا / شود محروم پشت کام زیر بار عصیانش
چو ایشان رست بر راند بمعراج سوی منزل / وزان سالم نشیند پایه باشد چرخ کیوانش
چو خود را یافت کس از مرکب نیم ساکنی فارغ / گران سان است لا یوسف فکر احزانش
ندانی کامیاب از زندگی چون جان خضر بند شو / روان خضر است و ظلمت جسم و جان آب حیوانش
طبیعت چیز باشی خضر سر از روح است امامش / گر از خوی سیه بان ار بجو خواهد فرو پنهانش
طبیعت اسب و روح تو سوار او سوار او / گر مدی است از تو کس که هوش آمد نگهبانش
سوار روح سوی عنصری کشور روان آمد / بکام خویش کی تازد کس سرکشد میدانش
بدانش گر نه رین هست روح آدمی آخر / چو بی تن گشت برده ماندن [illegible]
بجز علم و عمل عقل نخستین کو بود والله / چو پیوند از غضب سرشار دار [illegible]
روان چون رستی اندر تن [illegible] / بجز علم و عمل نگذارد از در بند دربانش
به آسیب [illegible] زن پیدا نه [illegible] / جسان بیهوده خواهد شد در قلب بیابانش
مزاج عنصری شد مست منزل سالک اینرا / گذر از هفت اختر تا [illegible] ارکانش
میان عنصرستان رحل تمکین فرو ماند / بپوشد خوی بد لابد لباس جوره پالانش
ز حیات [illegible] عقار [illegible] / چنین رنجور ساز د جوش و سوزد [illegible]
چو دور از قرب جانان ماند و اندوه دور دستان / بنار حسرت و اندوه سوزد جاودان جانش
رود تا آتشی دیگر [illegible] / تنور سینه حسرت بنار بر کشد بریانش

ز جهانی عقوبت

ز جهانی عقوبت بیشتر رنج و ادانی دان / فرو شو رنج جان آن شد که ... بار جانانش
وطن ارواح را افلاک گشت و عالم علوی / برون آید باز رکان صفت جانهار او جا
روان گر یافت سود و شاد بر گردید تا خار / بجای خویش بنشیند بکام دوستدارانش
اگر ماند غمت سود آمد [illegible] خود را سر کار / بشد بیگانه شهر او ز شرم آشنایانش
هدنیا عیب دینی را نهان کردن نمی شاید / کزین پس آشکارا میشود از [illegible] انش
خرداری که شاهنشاه جم فرمود با پورش / که صالح را فرو گیرد بهی پیدا و پنهانش
تو گر امروز پوشی عیب جان مستور کی ماند / چو فردا بابی از پیراهن تن گشته عریانش
چو آمد شهر معمور معاف دل بدان اکنون / مساز از با عنان حور و فسق [illegible]
بکو بس [illegible] از آسایش بیگان نکو نبود / کرد داهر [illegible] زر دست است [illegible]
ترا آزاد فرما دوری سلامت کیش کی داند / برادر خود برآ آذر شد غم آمد غم فرد خوا
[illegible] ز خویشان رود [illegible] / غمت خورد آنکه در خوردی تو در مرد [illegible]
بیاور روغن بادام زانک جسم گر خواهد / برای آنکه بد پرسته لبهاب [illegible] انش
ولی دل را ازین بوستان [illegible] / بجو آن کس که ره یابد خرد [illegible]
سخن را اهل نشماری سخن ها شد کلام الله / بخو [illegible] جز ابزد در سول آمد بخدا
بلب [illegible] دستان نمی بود / نگشتی [illegible] از کو باز بان [illegible]
من جاهل کند [illegible] / بدان ماند که [illegible]

وضو و غسل را زاهد نفهمد که گفت احمد / شد آگه از خوی شستن تن و سر پای و دستش

تن ار از آب روان ظاهر بود اسرار هم شستن باید / وضوی تن جهی ساری بشو جان جوان

برای قرب حق زاهد چرا ره کعبه میپوید / سوی حق چون کسی راند بپای و قوت راسی

دبستان است در تنها بخوان علم الیقین / که تا عین الیقین سازد ز نور حرم رحمانش

به بیداری نظر کن روح نبود پیکر عنصر / روان باشد روان در خواب تن [illegible]

درین مکتب نشسته از سوی بدر [illegible] / بر دها لا مراد [illegible] ز سه چرخ کردانش

ندیم خسرو هستی کند فرزانگی جان را / ز فرزندان خود خواه ز همین دستور [illegible]

وزیر خسرو هم چیست عقل اولین باشد / بدستورش گیتی ساخت دستور هر [illegible]

وزیر بست و بالا شاه کس نبود چو حق بینی / بنظم است دستوری بدستوری اعوانش

ز دیدار بهین دلدار برتر لذتی باید / که از تقریر نتواند برون دادن سخندانش

ز دیگر سو فرازین لذت نه خنده [illegible] / بچشم معنوی از روی [illegible] مجلس

[illegible] تمکن بود ادراک آن لذت [illegible] / ز قیل و قال دانا [illegible] بر راه وجدانش

فراز معرفت نبود دری آهنگ آن [illegible] / که هر بابند شناسائی ذات عارفان [illegible]

خصال نیک بخشد جنت [illegible] / که خلق خوب میپوشد بباس حور [illegible]

ز باغ و نهر و کاخ و حسن [illegible] میگوید / صفات جنت اعلی بود اخلاق [illegible]

بهار گلشن راز است [illegible] / روانی را که خلق خود گلستان است [illegible]

شود علم الیقین

شود علم الیقین عین الیقین در پیکر عنصر / اگر سازی ریاضت پیشه چون فرخنده [illegible]

بهنگام تجرد عالم افلاک [illegible] / گر آئی با مکان فرسوی هوش [illegible]

توانند جان بچشم خویشتن دیدن ره بالا / فروغ [illegible] هوش [illegible] مکان

چه بیند جنت خرم جمال ذات یزدانی / در اندم از خود و امکان کند [illegible]

شب از اختر بود گردون پر از مار [illegible] / بهان گردد همه چون تو ز علم [illegible]

بجنت هستی مطلق [illegible] ظل امکانی / که او را جز سراب آسا نبیند [illegible]

مقام خواب این گیتی است ما کس [illegible] / درو صهبا [illegible] که در کو چند یارانش

ز بیداری سپیداری سپنداری که [illegible] / جهاندار است و بر دارند داریان [illegible]

شرر [illegible] زنده دل [illegible] مرگ عنصری [illegible] / که [illegible] چون پاره [illegible]

که خوش [illegible] جامه میپوشد ترا چون جسم عنصر شد / مثال جسم در ماهی رها زین بند و زندانش

[illegible] زندان سودا که [illegible] / ز لذتهای گوناگون و رنگارنگ [illegible]

برای جامه فرسوده [illegible] کس باشد / [illegible] خدا از قوم و [illegible] خانه [illegible]

به بینی زنده در گور و یک [illegible] / چو زنهار است جان دیدن [illegible]

روان در خشم و شهوت گشت غالب [illegible] / دو ماند بنده خشم و کام [illegible]

روا کی کو به بند ما در عنصر فرو ماند / چو طفلی مرده زهدان بود [illegible]

[illegible] هست [illegible] جهان [illegible] / برای [illegible] چار ارکانش

داده هر چار بانوی عناصر را طلاق — کرده ام این هر سه فرزند را ز اینها عاق
بسکه آبروی مردم ریخت بر روی زمین — چیست جز قاروره بیمار این نیلی رواق
نیست جز علم و عمل معراج نفس کاملان — جبرئیل است عقل و جان محمد تن براق
صبر میباید ز خاک آموزی و صلح از فلک — گر تیمم کردم است و ماهی در شیر عاق

انشا شیخ ابوالفضل کز نسبت آسمانی — مانند چون ندارد از پای تا بتارک
دست عرب چه بوسی ناموس اکبرم گفت — در هند کعبه باشد چون خانه مبارک

چاهی زلف کابلی حل دختر از دل بر که — شهر سنگا کل بغیر تو ماه ردیان کلنگ

داغها دارم ز دستم این بهر شینه زنگ — خانه ملاح در چین است و کشتی در فرنگ

داغها دارم ز دست ناخلف فرزند تنگ — زانکه باشد والد علوی سپهر شوخ و شنگ

روح ملاح است و حیل و نفوس عارفان — تن سفینه عالم عنصر بود ذاتی فرنگ
موبدا تا باشد این باد مراد دم وزان — میتوان رفتن از این کشتی به ساحل بی درنگ

مبارکباد

خداداد آن خاک که زینت خیز صحرای کلنگ — کوه او در آسمان بر هم بالای سنگ
ماه پیدا روی از آسیب والا قلعه اش — ناقصان گویند دیده است از کلنگ [illegible]
از در حسرت مار حیلش نار حیلی چرخ پر — جا زتاری طره اش با طایران [illegible]
آینه آیینه سازش سال و ماه روز و شب — سیرمان و عیرمان و نیلم و فیروزه رنگ
کوتله و نارنگی و نارنج و کرنای و ترنج — لیمو و موز و اناناس است و جامن با درنگ
چنبیه و چنبیلی و بیل مالی و پسکار ها — مالتی و سینوتی و پار جالک را برنگ
لاله گوهس شکوهی دارد و زیر پوشا — سنگ بیپنی لعل فا [illegible]
برگ طوبی بان گیر بهام است مار سکار پوست — تا که در وصفش زبان [illegible]
جم ز روزی دادن مخلوق ایزد شد خجل — دایما بس جلوه بر اشلتوک کهری بیم رنگ
قطره از آب او قطار مس سازد طلا — چند اکسیر تازی مرحبا هندی کلنگ
هشت گنجی خسروی بیند پیش [illegible] لزی — هر که او ده روز شد سر لشکر مرد کلنگ
از گرفتن چون همه نو بودی این ماه بال — بردی از خاکستر ش زآئینه خورشید زنگ
از ملیحان شور بهر چشم در شیرین لبان — وسعت آباد جهان از تنگ شکر [illegible]
که رفته ابرویان و از ابروی خوبان [illegible] — جان سپر یاران که بگذشت از جهان [illegible]
صاف چون آیینه جسم و باک چون جز از دل — از تجرد مرد نامش هر شد و پیر در ملنگ
گوهر آر است چو هر خیزد مرد و ابد باتش — تا آب چو آتیر گردم از صفا با نفس در [illegible]
آب هیشان است گویی آب هر رود کلنگ

روانرا قوت علم ار نبود حسب با هوشش — چو جان در تن نماند چه سود از در بدر جا

نه مرد است آنکه بهر پور زن خندید ازان نازد — نه راد است آنکه بهر مرگ خود بگرید بگریبا

به بیداری توانی کرد تا شب بر در زاهد — برو در خواب یکتائی که دریابی ز دو چندان آتش

ز عشق باز زاغ کی ابنا ز کردد میشود ظالم — چو وزن بیش و کم چو بندار تا همین مرآتش

مرا بابا ز خود کار است بی ما جنت اعلی — بنزد بهر زاهد آنکه از در راضی باد صواب اسر

تو بیخود چند ابیو تند و خود داری نزاهد — بجنت کریمست اند جی بخند مستانش

تو تاب بیش و کم باد از نصیب زاهد خویش — نسنجد مرغ رغبت با بال شاهین سیر اسر

بدل بیکار اندر زری که طینی خواندم امروز است — که فرد البغوی ز احمد بیان جمله زبانش

فروغ شمع خورشید است نور وزی بارها — ز نحیفی لیک خفاش است نابینا ز حد ازلش

نبود علم الیقین عین الیقین ار جلوه ... — که کمال موحد را زبینائی است دیکانش

زهی جاهی که کرد آمد ز جهد دولت مویدرا — تبارک کنون سنجد بجز درباه نجانش

چو دور است اینکه اکنون هیچ در چشم نمی آید — بغیر از ذات پاک مالک دستار حنانش

نزاید کفر و دین اکنون که کفر و دین نمی باشد — بجز گیسوی عنبر سرور رخسار درفشانش

نکوهش منزلت نیکو چون بچشم معرفت بینی — سواد زلف او کفر است و دین روی درخشانش

محمد از ره صلح عیسی از سر دارش — بیکم طلب شنا بانند از هر راه پویانش

غلام کرد است جز داد اکسیر کیمیا ... — نیم کلکسب و جای او نیم کفاشستانش

بنالی چو

مولوی چیست این کثرت نبود جمله وحدت — جهان خوابیست می بیند سپهداران خوابش

برو بشناس خود را تا خدای خویش بشناسی — بقول حیدر صفدر دلایل جوی بر جوابش

امیر المومنین حیدر امام معرفت کشور — که صف جهل را بدرید از شمشیر برانش

زبان تیغ حیدر راد و حکم تنزیل را ثابت — زبان ظاهر و باطن دم تقسیم عرفانش

حقیقت را نشاید مشتری بودن خر ارزان — چو خور بر خور بقدر او که ایوان اسکندرش

بخندیدم

بخندیدم بر یش زاهد و شنید کرامتش — فراوان گریه کردم بر کشیش وزر و طاماتش

مسلمان را بها جستم ندیدم کرد بیت الله — بجستم کافری آن هم نبود اندر خرابانش

سکندر زنگ را بگرفت روشن کرد آئینه — با آهی زنگ میگیرد دمادم روی ماتش

بیمار نفس تست طبیب علاج باش — در پای و فرق سایل و نخ کفش و تاج باش

محتاج کامجوی برو رمغنی بزی — هنگام احتیاج توانگر مزاج باش

تسبیح بوم مار نه سر حق نمی بیند شعاع — بیکمان معذور باشد کی سزد او با نزاع

ذات او بی بهره می باید ز فیض حق بیاب — کور را الوان و کر را الحان و عنین از جماع

زبار چابک دستکارها روا رها ر
کنیز بنده صحرایش حنیفه و سنبل
ترابه پنجه پنجاه کس نمی بندد
بپشت خم کمند تهمتن زابل

نازمان از هم نباشد نزد دانا محال
چرخ را آرام از تقدیر یزدان لایزال
با وجود دایمی جنبش فرو ماند ز دور
گر بکام من دمی باید رود در ماه سال

مرده دل را العلم زنده کنم ٫٫
اگه آزر ار شیخ وز نده کنم
با خدا بنده آشنا سازم
همگی را خدای بنده کنم

دست بر سینه نخستم بی توقع رقیب
بود بر سینه مرا داغ غمت پوشیدم
اربعینی نمی ماب نشستم جو بد
بماغ حکمت اشراق زخم پوشیدم

یکتنه مومن و کافر رسیدیم
بقول هر یکی محنت کشیدم
همه در قید و بند رسم بودند
نبود آزادگی من آفریدم
نبد از من یار و همتاست هد لیس بی
جهان دیدم چو خود یکس ندیدم
نحن عالی طبایع بست جو بد
ز من گفتم ز ناقل می شنیدم

ایضا

در جان و تنش ماست وطن دانستم
جز دوست نبود جان و تن دانستم
گفتم منم این من که منم میگویم ٫٫
بالله تو گفتی من و من دانستم

دیدی ما را بچشم رائی ما ئیم ٫٫
آنیم که خود بچشم کس می نائیم
چون روح مجرد ز تن جامهٔ ماست
زینت که پوشیده عناصر مائیم

تو دیلی زبان وجود دگر بود
دارد شکست کشتی تا جز نهنگ چشم
از بوالهوس مجوی وفا ز آنکه کس نداشت
شیری ز چار پایه بیام پلنگ چشم

تا اشارات از دو ابروی بتان آموختم
حکمة العین و شفا از چشم و لب اندوختم
گوشه گیر بهای عنقا بود بس منظور ما
سوختن تا پروانه از عشق بدل افروختم
چون شب قدر و برات از زلف یار
ما چراغ از روغن بادام چشم افروختم
موبدا با سوزن مژگان و زنار نگاه
از جهان بریده بر چشم بتان دل دوختم

تا ندارد صحبتی با غیر مصر
تا نگوید راز حق با کس شود الکن کلیم

کوه از نقاشی نقش نباتی لوح چین   آب چون آینهٔ روم از صفا با نقش و رنگ
راست میگویم نخواهد رفتن از باغ دلم   میل سروستان بالا پور خوبان کلنگ
چرخ اطلس همسر تار رشتش میگردد اره   در جراده همون اوج مهندسانم از رنگ
یاد چل دختر ندارد کابلی عارف چه شد   بسته سیکاکل بفرق نقره و عنبر آمیز کلنگ
چون زلف کابلی چل دختر از دل برزد هست   نهر سیکاکل بفرق ماه رویان کلنگ
گنج بلی از در بنا شد هست زان با مار کل   مار مار شان رباید زهره از شیر و پلنگ
بالا سند پولادی جگر   پنجه پنج کونه اکنون رو سپید روز جنگ
سردار اطلسی گردون غلاف   کاب رود سند پور است آب شمشیر فرنگ
میبرد آب رود لنش از تن الیاس جان   قطرهٔ زو شهد عمر را سازد شرنگ
نادادن ناوک گذار و آب او شمشیر دد   باش و باش سدید و خار او ساحی خدنگ
کشتی بو آن راجه وال کهر رود جهاف   نار خشم و باد مرکب آب تیغ و خاک سنگ
لشکرش بگذشت چون انگشت در بهنی   خوک رودی و خرس موی و دیو زور و چنگ
تا بجهان چون دیو مردم کوه فرسا کنند   گشت بر قوسی قزح کوی سپهر سر رنگ
چون هکر کوه از بار شند از بالای کوه   اژدر چرخ است گوی در پس آسمان
انجهان بهر شاه آخرت باشد ازنگ   طبل خلعت هست فرد ملک و شش دانا دار
دل بدین دار فنا ننهی که بیرون میروند   مومن از مصر و فنی از نکو موبد از کلنگ

ذاتی

ذاتی

ذاتی است که در خنده آینه اش حال و محل   از کثرت نیت وحدت و الو خجل
در وحدت حق مجال کثرت نبود   یعنی که دو در و زر از نه بسند احول

کریم بهره دنیا و دین نمود دلیل   بخیل هست بغیر دو سپر در راه ذلیل
ز تجربه معلوم گشت ای موبد   بخیل بود کریم کریم بود بخیل

اصل و احد بر صرفیت خدای متعال   فرع او جمله اسما و حروف افعال

موبد اخواندن صرفت ترسد تا نکنی   اختلاف کتب اربعه از یک اعلال

قفسش کاف هیکل کل   طایر باد را شده منزل
بودن باد در قفس عجب است   نیست پرواز باد زو مشکل

شده است کشور سر بند و چله کابل   سری نکرده شد موبد تر است سیکا کل
به پیش نرگس از رشک نرگسی و چشم   هزار بار دهد خط خنده کی بلبل

از عطای او نشان از حاجب و پیل ما نهم　　چون بعهد ار شیو نوبت کسری بام
باد زر و ادلاد لوبی سور مسکن موبدا　　خصم از سر تیغ سرکشش چون کور ذرم

این چه انگشت با پرسک بلوسی　　الیضاً　　موبد از اشک ابشک ابسکا نیم
تا ز دل یکانه صوری سخن رای شدیم　　آشنای بحر شعر راز وجدانی شدیم
تخت افتادم در چاه زنخدان کلی　　گفته ار　حر اما بنادانی شدیم
در سواد زلف جمعیت سکن ساکن درست　　جرم مجموعه التصویر پریشانی شدیم
کر مسلمانیست نقش خاتم انگشت جم　　ما ز دست سبحه زنار سلیمانی شدیم
اشک گوهر شکن زیور سنگ آب و بگاه　　بسکه می ریزیم اشک از دیده اشکالی شدیم
هر زمان آن ماه میرسد ز شهره جمل ما　　بسکه خاک از گریه گل کردیم گیلانی شدیم
موبد اندرونما افسرده از صوری کلی　　ما ذکر روی او فضل کاشانی شدیم

بران رهند فقیهان واقف اسلام　　کرداده است بجنت خدا نوید مدام
مخلد است بهشت و فناپذیر این دار　　مدام نیست حرام و حلال گشته مدام
بر خط جام نوشته عارفان این راز　　بجنتی است حلال و بدوزخی است حرام
هزار صراحی بشکر با عقل گفت　　ز دوش بیچ نگفتم نبو عارف جام

زرجوانه

اگر چه داشت در آن هنگ بسیار سیر عراق　　ولی نشد است رطرب مرا حجاز مقام
جز اندرو رسید مدام در مجلس　　بمیر باده و سید نوا ستوده بنام
میانه و حق جبرئیل کی گنجد　　که راه کجا دبیر فرستاد نامه و پیغام
حسینی است رسادات نغمه طنبور　　چنان حسینی زاده است باده بی ابهام
نیامده است که اکنون سخن فسرده آمد　　مرا سخن ز زبان حقیقت چون در کام
سخن فسرده نیاید کنون که حاجب نیست　　برون ز دخم جبرئیل برسته نام
سخن حسرار شادی موبد الطرب غیب　　بدین حدیث درود و برین کلام سلام

شادی پژده خاطر دردمند غم　　جو پای شور هستی در بخور ما نم
مهر طلا و خاک که همنام آمده است　　اول ز برهمن دوم از من که اسلم
جاه بنی عجیب کردار در رشت جهل　　فرزند مراست که آگاه عالم
دین مسیح گیرم و آیین عیسوی　　در دم کنون ز آدمیان صاحب دم
بس جام بر سکال به ار نسر کرجار　　دریای شور به زچه شور زمزم

این بدیهی است که در دیده عالم سرم　　خط لعل تو به است از خط یاقوت رقم
همی لب دهن فزاید دو است مرا　　ز رنگ جام بکش از خزینه ز آن نیشتر هم

نزد تورانیان ز ایرانم | نزد ایرانیان ز تورانم
سنیان شیعه‌ام گمان دارند | شیعیان محض ناصبیانم
در تعجب نیستی چو میگویند | کافران ملحد بپا خوانم
ملحدانم ز خویش شمارند | مثل نصرانی و یهودانم
من از این جمله کیش بیزارم | عارف مطلق خدادانم
مرد منزل شناس ره نرود | کامیاب از وصال جانانم
اعرف عارفان ذات حقم | موبد موبدان یزدانم

در دبستان محبت استاد کشورم | از خطا شکست بر رخسار پیدا مظهرم
خسرو پرویز معنی گشت خرز روشن روان | شاهد علم و عمل شیرین و شکر در برم
بار پیدا صواب بالای تار کافور من | رود رشت شبدیز گلگون آب ماندن درم
روح احمد کعبه دل بوجهل طبع عنصری | از تحسن بی شبهه و شک ذوالفقار حیدرم
شهرستان بخت مستی اهود دولت سیه‌ولسلم | جسم جمشید و نفس منشار گیتی پرورم
کشف یک شام رگ جانان ترا فضا دو دار | دین وقتی کوی و دو دال این مرکان کم
یاد ایامی که بید مجنون چو مجنون غمزدم | زلف لیلی از شب تار بحر حاصلم

بنده بندم

بنده بندم سکندر چون بار عقل ایام بود | عکس سیکا گل خوبان سیکا گل دم
تیره چشم کرد از افسون خود دیو سفید | رستم کاوس چو یارب که افراز علم

شرزه خان آن رستم سیار جو کیخسرم | بیژن هومان فلک ... گیر گستهم
جسم از شمشیر او پولاد تو اندر نبرد | تیغ او خشم از رستم سمندش کوه پیکر جم
بیژن ادب در ام چو این کوه گمگین | تیر اس پولاد و ... بیش تر گژدم
از نشان آن فریدون دوش ... | یافت چون ضحاک دوش از اژدها ...
گر به سازد زر گردون بهر بس ... | میکند بهرام تیغ او عطارد در قلم
باز او سیمرغ کج رفتار پیش ضحاک خالی | با شمر او دم کرکس ... شمشیر دم
ز خواجه ... از آتش تیر خدنگ | دیده صد تدبیر ترا آن از کمان ... خم
اسپ از حاجب سرکو زاسب تیغ افراز | باز او سعد یار روز او بخت زدایم
چرم پشت کرسی ارش سنبه و روی بسر | چون زلف شاهد همت درس ... گژدم
گنج از هوس ساخت خالی سام زرم در دژم | چون محمد کعبه را از ... اجسام صنم
زر در وار همت او آن زر چون ... | پشت در چشم بخائش چشم چون کج دم
شیر مرد آسمان دستار خوان روز ... | داده گنج کاوا فغان ... بهر عزم
کاسه او کاسه رود و خوان خالی ... | آتش زر دوست ازو گرد اندر حلیم

از چار عنصر آمد تن ایزدی کتابم / در روح آسمانی شد بوالعجب خطابم
نمرودم از هوا گر خضرم به آب جوهر / هم بولهب ز آتش از خاک بوترابم
در چار باغ عنصر هر چند شد شکفته / نه شیشه فلک را زیبد روان گلابم
فردا حساب خواهد زاهد بخلق گوید / از پاس دم بهر دم با هر نفس حسابم
همت رساند ما را بر بخت و دیهجوزم / اوج عقاب نمرود از بال پشه یابم
سیراب مشهدی چون جام شو به لنگر / بر تشنه می‌نماید نوعان نما سرابم
جویای بلخ نبود بی ابر نوبهاری / با باد آتشین دم در خاک اندرابم
موبد جز این نخواهد کز فیض جوی بست / آباد کن بخویشم در خویش کن خرابم

بهر جنگ عام باشد قلعه دیر و کعبه نام / دیده عیسی نکرد این قلعه داری اتمام

من سالک رد ستاره کهسارم / آورد لب شهر چرخ سپر این بارم
از بس که گردند گرمیم مردم شهر / از گرمی شهر و شهریان تب دارم

بهر مهی که خوری باده هست شهر حرام / مباش گرسنه سال قحط ماه صیام

کمان ز پیش آن ابروی شب فام / بود چاچی غلام نیکنامی نام
بچشم او پیش بادام نرگس / کنیزان نرگس اسم و نام بادام
بسی راه است از بهرام تا تیر / مژه از چشم او بین تیر و بهرام

شاها ز می الست مستم / بادا منت آشنا است دستم
آندم که کسی نبود بودم / اینم که کسی نماند هستم

کمان سال تو زه چرخ پیر را / ز زورش چله نه تا ره کردم
پران پیکان آه از اشک آبی / به تیر رنج پر غم سپردم
ز خاکی جسم کردم خاک ریزی / هدف از نفس شوم خویش بردم
بدست هفته و زحمت بساعت / کشیده است این کمان بازوی گردم
کندم نفس شوم جهل جوشن / چو موبد گشته فیروز بردم

درمیان

درمیان حبیب و من حجابست … بدکنون رو بروی با یارم

درکسوت بوالبشر بعالم گشتم (الیا) … انگشتری وجود حاتم گشتم
زین پیش مرا اگرچه آدم خوانند … کردند غلط کنون من آدم گشتم

ره دورست دیر و کعبه منزل … دو منزل را یکی کردیم و رفتیم

آشفته و آزرده و درمانده و رندم … آتشکده دل دیده بود دجله سندم
فرسوده ز افلاس چنانم که تو گویی … شهزاده ایرانم و خانزاده هندم

قربان ابروان سیاه مست دو زاغ چشم … شد روغن کمان تو نور چراغ چشم

از غنچه حدیث لب جانانه شنیدیم … وز چشم نرگس سوی خمخانه دویدیم
ترکان پری مست تو نوخند جفاجو … ما مردم هشیار درین خانه ندیدیم

موبد نشنیده چه فرمود حکیم … هرچند بد است مال نزدیک کریم

[illegible]

ناروی لئیم را نباید دیدن … نیکست بخیل وار کرداری سیم

درکشتی شریعت دانسته ناخداییم … در خلوت حقیقت بی پیرهن خداییم
زاهد ز ما خدا خوان عارف ز ما جدا بین … آنرا خدای پوشیم این را خدا نمائیم

ما هر کس خم مقام را فهمیدیم … هم مشهد شیخ و جام را فهمیدیم
حق کرد حرام باده میکده در جنت … بیت الله الحرام را فهمیدیم

گرچه از کابل بسی دوریم لیک از پرتگال … در میان هند سیر آب باران میکنیم

آنروز که بودی بهوریک جم … ناحق کردی شدی لشری مغم
آهو بگذشت و شد مگس طعمه تو … زین پس چه شوی که شکوفی این دم

جز حق که بود طبیب راز دردم … جز دوست که با کس دانم دردم
دانی که حکیم است عبث می نکند … پیدا کردم لیکن پیدا کردم

شده است از ساقی شیرین کلامم — ز فیض باده مینا کار جامم
مرا با شعر من بدشعر نسبت — بود هر بیت من زین الطرامم

در بیستان سالم تا چهل ار نشستم — پنجاه پنجه بار است در دست کشتم
کاوس روز خواهند روز بهمن و [illegible] — با ریش زال سام من چو سپید گشتم
از باده چشم کیسرم از می بیشتر گرم — بهرام گور گوید این بد که می پرستم
نوروز نوجوانی بگذشت و من چو [illegible] — شبهای تیره روزی موبد سیاه گشتم

نماید قشقه آن ابرو چو جامم — هلالش بر رخ خورشید نامم

الحق چو گشتم بمدح خسرو امیدویم — سزد ار به چه قدسی فطرت و طبع سلیم
موبد اشید امتو گر فیض دارا کنم — هست شاهنشه بدین دانا و بیدار و حلیم

پیوسته طریق فسق [illegible]ان پوییم — کاذب نفس و بد عمل و بد گوییم

ن. جمال

این جمله گناه ممکنات است حقیر — در خورد عطای خود خطا می جوییم

از بالش تب مباد سجده بوذرم — از لوح وجود حرف و شادی و الم
تراش و نویس زانکه در دست تو است — الماس قلمتراش و ملماس قلم

چندان ننوشتیم که دفتر نوشتیم — مطلب مطلب بوده و دانسته نهشتیم
تقسیم رسیم از کرم او بده خویش — آنجا که نه دیدیم که از ده بگذشتیم
از حضرت او تا ده ما را بهی نیست — شش سال دو دیدیم و بدین [illegible] دیدیم

هرگاه علی را نشناسند انام — گویند خدای این جهان است تمام
ترا در جهان ما خدا دیده ایم — هنوز اندکست آنچه ما دیده ایم

چون نهال پای در گل بسته ماوانم / صورت ابریم و در بند نه و بالائیم
بر تو چشمیم و از گل بو نمیگیریم رنگ / چیز آبی جوی از دریا حباب آسائیم
زاهد و سامان خدا بوان ثنا گزند از ما که / خود شریک هم یکدیگر دینی و عضائیم
دشمنی خیزد ز شرکت با قصد دوستی / آخرت را با جهنم و در بی دنیائیم

کی زنیل به خلیج آسمان خواهد گذشت / ناخدای کشتی فرعونیان یعنی کلیم

فکر سالوسی نباشد هیچ در جان و تنم / مایل اقلیم خواهش را چو موبد دشمنم
بنده دیر سنه دیرم نمیدانم صلیب / خانه زاد همسیکالم ماند بستی صنم

با پای راه عشقیم در دور گشت سریم / در منزل بکعبه در سینه بی بدبریم

چاره پیدا نبد آخر چه میکردم بلجوی / گر بسر تاجی ز باری خسروی میداشتم
بند بر باز و دگر دن داشتم دایم اگر / باره در طوق طلای خسروی میداشتم

ز گیسو شسته مویان قد و بالای حق بینم / ز نار زلف تا پا تار بالای تو می بینم
کلاه هست از ترک دو عالم بر فلک سودن / چرا فرسوده پای پرتش ز سایه تو می بینم
بحالای ملک و اطلس حنبی نمی سازد / ز گردون اطلس و ز طور خارا تو می بینم
صفای آینه هرگز نه بیند مردم ابجی / چو عنکبوت پیش چشم دیده در جا تو می بینم
سلیمان هوا اگر بفرمان آورد جنی / که ز شهوت حاکم و ذر خشم آقا تو می بینم
به پنجه راس اسپان کی سر دارد و نوکر / که صد زنجیر پیل از بر پای تو می بینم
به پیری زان زر گشتی بروزین رد جران / قرارت نیست چون سیماب بجا تو می بینم
بشهر خوبرویان ره سپار عشق ای موبد / دهن با موی مناع باب سودا تو می بینم

ز نه کرسی سپهری نشسته آزادیم / شتا بخانه هستی باختران دادیم
ز رخت خانه سپیجی بکرم دهر / رضا گرفته ز نه جا مدار آزادیم
علو همت ما بس مدوست پیوستیم / درین چه سرا اوه رفعت سر افتادیم

پر دیسی غنصری جهانیم / افتاده بدوست و ابکانیم
هر بود غریب ممکنات اند / این راه غریب زاد کانیم

تاریخ فوت او جست موبد ز عقل اول — گفتا ز گردش عیش بس رفت آصف از سلیمان

یارب چنان سعیدی از فاضلان عالم — سازی شفیع موبد روز جزای عصیان

شکسته شد خط کلکم ز وصف کلک بنان — از آن گران شده نرخ شکستگی بجهان

ترا نغمست رود رباب بزن — منیژه شهوت و چاه تو شد تن

غضب افراسیاب و عقل پیران — بود حلم و عمل رخش و تهمتن

بجز آب از عطای روشناس جوی من — آبروی نوح باشد چشم دریا جوی من

سیل اشک از خانه چشم من آید چو بیرون — آسمانها کند هر یک حباب از کوی من

باطن صافی و صفا و نور چشم بود عجب — روی خود را پسند از آینه سوی من

بس که بر زانو نهادم سر سکندر شد سلام — نیست کم ز آیینه اشک آیینه را روی من

سالکان در پهن دشت همت و فقر — از سپهرم صولجان شد و در زمین گوی من

مشتری گردی بهم آسمان ترا بام روست — آفتاب حسنی ای هلال ابروی حسن

از ذقن سیب و ز لبان انار زر بست — میدهد بادام با آن نرگس جادوی من

آب گشتم ز آتش غم دم ز هم از پیکان — میرود چون موج آب روان پهلوی من

سرو بالا لاله روی یاسمن بر دلبرا — داده خلوت داده موبد در بین پهلوی من

موبد ار خواهی ز رم خان و سلطان زیستن — یا بکابل یا به نیشاپور و ملتان زیستن

ز ابروی خود بگردانی هزاران آسیا — گر توانی بر کنار سفره بی نان زیستن

یا تو میگویم نمی شاید ز سیر معرفت — تنگری کشتی ز کابی وار بر خوان زیستن

مرگ ز آن بهتر که بکرید است صد ار زیستن — نان انسان هشتن و بر آب حیوان زیستن

سار و برگ مجلس رنگین خوبان — بره بردار و صحن لعل چو بانجان

زر در ار هجر کس سبزه کلکون بدیم — سبزه کلکون کر مجسم بان تو بستان

این حرم رنگیست خالی است از صوتی و عشق — خیابان است حرف خیابان را گرین

نی سیاری چونه را با آن همه شکر گست — بخشندش سرکه و رسا پس بکاس آتش دهان

حرف رنگین مانند در ایران زمان کوثری — چشم دیدار کوته راه دید کامد بر زبان

شد رجوع مال لب ابر زمین و صد هزار — دوستان پاینده با ما باد کام دوستان

توئی یا علی نامتناش خدا   ترا از خدا کی جدا دیده ایم
بچندین مردان شاید موبد   هنوز اندکست اسبی

هرکاه علی را نشناسند انام   گویند خدای این جهان تمام
بچندین مردان شاید موبد   باانکه جو دانند ندانند امام

توئی یا علی نامتناش خدا   ترا از خدا کی جدا دیده ایم
ترا در جهان ما خدا دیده ایم   هنوز اندکست انچه ما دیده ایم

از خدمت شاهان و جهان جز کناریم   بر نعمت افلاس بسی شکر گذاریم
خرسند بدینیم که از عشرت و دولت   از پاس ادب پاس غضب پاک نداریم

در دقیقه‌ای آنچه از دریا بکوزه نم رود   بکوزه آبی که ما را رد بدریا زنیم

دوده ساسان آذر را بدانش محترم   موبد انرا افزود دستور را سر دفترم
با وجود دانش جاماسب در مرد و کهن   از رحیمی مکرمم هم از عطای کهترم

شد در سیادت تو همه را الیقین لعین   شاهدست چو تو بر روی اتشین
انکار چون کنند که معجز نموده   کردی درست بهر سیادت خطی جبین

خرم سرای جاوید باشند وزیر خانه را   گوید کلید رای شاه جهان جهان
روزی که ترک تن کرد هر تن که بود دیگر   بر چار سوی عنصر چون چشم ابر نیسان
خورشید رو خراشید از ناخن مه نو   پوشید چرخ نیلی دلق سیاه کیوان
بی آفتاب آن در و روز سیاه هنوز است   لاهور گشت لاهوت تا رفت زر دبر او جان
جان یار که بردن رد زین عنصری برآرم   بر نعمت سرای گردون مگر به هر جولان
دیدیم بچشم باطل جا هر که گهر خام   اجسام در نور دید با اهل کشف و عرفان
تا نور حق یکی شد نور روان دانش   از بسکه تیره میبد انبیا جای پنهان

کریبان دو را [illegible] بوسته‌ام تو ست | دامن [illegible] ز کلاه [illegible] ما یا پای ما

سخت وا دادن مرا [illegible] برد خاک | نی [illegible] آه کرد [illegible]

بوستیم پا بیده چون [illegible] | پای را کم [illegible] کیفیت پای ما

پای [illegible] بود دست می‌نهد | از فلک بی‌یادی [illegible] نشد [illegible] پای ما

گنج وارم کرده زیر خاک غم گردون نهان | بسکه دارد گنج دانش در دل دانای ما

زنگ زدودم از میان نقش غم چون طلا | صاف [illegible] نماید بر دل [illegible] های ما

صد [illegible] صد ره صد ره [illegible] | کشتی شادی گسست [illegible]

بسکه [illegible] رفتیم [illegible] دارم چو [illegible] | گرمی رفتار در روی شعله بیدای ما

خانهٔ چشمم [illegible] دوزخ چرا | جان و انسان [illegible] جان [illegible] ما

تا [illegible] روحی [illegible] | شست [illegible] چون [illegible] ما

جامهٔ خارا ز سوزم خار آسا در گرفت | شعلهٔ خار [illegible] در [illegible] ما

کوس گردون [illegible] آسمان نالد [illegible] | صور اسرافیل [illegible] شبهای ما

مدعای [illegible] | قدسیان از استماع [illegible] ما

گر [illegible] | در دل [illegible] نرگس غنچه گویایی ما

[illegible] از نور چشم [illegible] | از غم [illegible] ما

نقلهای خسرو شیرین [illegible] | از [illegible] غم [illegible] ما

لقمهٔ اسود گر در کام من [illegible] | خواستم [illegible] یار [illegible] جای ما

[illegible] لبسان [illegible] می‌داد | چون زمین همپای شد پای فلک پیمای ما

خوابگاه مردم [illegible] از چشم چه بود | خانه زآن است اکنون [illegible] غم [illegible]

بس [illegible] دور گرد [illegible] روان [illegible] | [illegible] بین پرواز [illegible] ما

ساق [illegible] چشم [illegible] روان | نشنوی [illegible] ناله [illegible] پای ما

بسکه رفتیم پوست [illegible] شد [illegible] | چون [illegible] ناله شد پای کفش زیبای ما

ناله [illegible] ناله در پای [illegible] | ناله گر [illegible] ما

با [illegible] در خار [illegible] | گرد [illegible] زمین [illegible] پای ما

جام [illegible] روح دانش [illegible] | [illegible] طعن [illegible] پای ما

بره [illegible] کند چرخ در روی [illegible] | [illegible] ما

[illegible] | صور اسرافیل پنهان ماند از غوغای ما

با [illegible] بسته چون صور [illegible] دم | چشم [illegible] دام [illegible] مژگان [illegible]

داستان صبح [illegible] | نیست [illegible] در پی [illegible] ما

[illegible] کردم [illegible] آه [illegible] | نیست [illegible] ما

[illegible] کشتی [illegible] | [illegible] پای ما

[illegible] | زور [illegible] شکست [illegible] ما

آتش [illegible] | [illegible] پهلو [illegible]

گرمی پروانه [illegible] از مهر [illegible] | نیست [illegible] پروانه [illegible] ما

حرف رنگین کز لبت آید بمدح پانوی — لال شد آخر سرا موبد بوصف پان زبان

از رخ نارنج گون خویش در سیب ذقن — بر دو تفاح تو بره یکبار ای شیرین دهن

با دهان بسته و عناب لب بادام چشم — پای سپید آزاده رامی ساز داس پروین

از تبسم خون موبد ریخت حیرانم برو — با وجودا نکه از لب اندش نوی لین

ای نام تو سر دفتر اطفال دبستان — یاد تو با لغ خردان شمع شبستان

بی نام تو گشته زبان کام عجم را — هر چند ندانند کلام عربستان

با یاد تو دل در بدن عارف و بانگ — شاهنشه آرام سپهر بر طربستان

هر راه که رفتم بسر کوی تو پیوست — مطلوب وجود بود پاسی طلبستان

دریافته دریافت که دریاست حیران — موبد چی ادیب تو و گیتی آدلبستان

حراست زانده سمیس تنی برق زرین — ز بیجر روی دل آهن بیتی روان غمگین

زهفتوان سپهری رسید لشکر دم — تو بیر جام ندارم مادر زر و سیمین

به اسپ چون حره حوس کوار آتش دم — سنا خوبت جو کبران اگر شوی بهدین

حدیث راستی قد و نارسی کمر — بجفا سرد و نوشتیم و خامه مویین

نامه هست [illegible] های [illegible] — موی که هر موی بسان [illegible] جسم موهای من

نال [illegible] جای از دو چشم [illegible] را — مو به من در موی [illegible] های [illegible] دادای من

رود بار از گریه من [illegible] رود [illegible] — چشمه سو سو از چشم طوفان زای من

خون دشمن ریخت همچون خانمان [illegible] — رحم [illegible] از دو دست چشم خون بود [illegible] من

بید دل [illegible] صد خورشید دارد [illegible] — تیره روزی [illegible] چشم [illegible] های من

بخت [illegible] چرخ [illegible] — میفزاید کر [illegible] سر [illegible] سودای من

چشم دارد [illegible] — روغن بادام فزون میکند سودای من

شوره صفرا و خوان خون بلغم [illegible] — در سواد چشم [illegible] صد سودای من

تیره بختی [illegible] روشن [illegible] چشم [illegible] — شمع دارار [illegible] های من

چرخ نیکو سوخت [illegible] — کشته [illegible] سوخته [illegible] دل [illegible] های من

گر سپهر [illegible] دارد خطر — از جهان [illegible] آه [illegible] های من

از جهان چرخ سهم تیر آهم در کند — سهم در دل تیر را از تیر [illegible] های من

چون [illegible] چرخ [illegible] — پای من زبان لال را [illegible] های من

نو چه [illegible] جسم [illegible] — [illegible] چشم طوفان های من

گرچه در لاهور خون پالوده شد از دیده ام — دیک [illegible] اندر [illegible] های من

قدر من گردون نداند [illegible] — [illegible] اطلس [illegible] های من

هکر [illegible] سر [illegible] — کو [illegible] دست [illegible] های من

هفت اعضا هفت سوره هست چون [illegible] — دل سکندر روح و حس خضر و آب [illegible]

شاه بیت از بیت خود را گفته‌ام تعظیم هست — زانکه بیت المقدس است و مسجد اقصای ما

نقل نقل عاقلان معقول عاقل کی بود — نیست غیر از قول و گفت آخر [illegible]

هر کجا ایجاد و خاست [illegible] سواد از نظر — نیست خالی هیچ هیکل ز اهل سر مولای ما

تا کار امشب بنیاد یک سر و پنهان [illegible] — گشت پنهان از عالی‌تر از پیدای ما

بوده‌ام همراه [illegible] در [illegible] — ابر [illegible] فان [illegible]

گل بچشم از گریه [illegible] دست [illegible] — رشک مرجان از مژگان خون پالای ما

بهر عمر بیهوده در دوران [illegible] — رهنما از [illegible] چار ارکان [illegible] ما

غیر [illegible] سالها — شمع از درس [illegible] ما

آفتاب [illegible] ماه گشتش [illegible] سالها — چرخ گردد [illegible] تازه [illegible] ما

گر سخن را اشراقیان [illegible] — در تماشای [illegible] ما

نفس [illegible] طلب سقراط و بقراط [illegible] — گشت جالینوس [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

نظم [illegible] — ثنا [illegible] بوالفضل [illegible] ما

دانش و فضل [illegible] — تا [illegible] ما

[illegible] خزان [illegible] بهار [illegible] — [illegible] ما

گر [illegible] — [illegible] ما

گر [illegible] گوهر [illegible] — جوهر [illegible] که دارد آبروی از جای ما

چار عنصر [illegible] درس [illegible] — نه فلک [illegible] یکتای ما

عیب [illegible] — قدر [illegible] بالای ما

بار [illegible] — بار عشق دوست [illegible] ما

[illegible] — زانکه باشد کعبه مولای دل والای ما

در سلوک راه حق [illegible] — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] مهربان [illegible] — [illegible] مولای ما

آفتاب [illegible] — [illegible] ما

[illegible] انتظام [illegible] — [illegible] ما

دیده [illegible] — کشته [illegible] مولای ما

[illegible] سکندر [illegible] — [illegible] ما

[illegible] — سر قدم [illegible] ما

[illegible]

[illegible] ما

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رنج کز بسیار دیده امروز جسم خسته ام — زین ... بسته صحن شادای ... مرا
یاد روز شادی عیشی غم آرد بهر تو — عمر در غم رفته باشد خرمی بخشای مرا
بجز وز آن قدر از چهار عنصر داده است — در سر فرزند دو جوهر کو ... [illegible]
بود با دو نار تن عیش عدم دانست عقل — نیست دانش نیستی خاک آب و باد مرا
هست مسکن بیت المقدس شهر شد شوشتار — روح دم روح الله پاک همی برای مرا
ده خرد با نه سپهر از حدس ... [illegible] — هشت جنت مرد کار خاص ... [illegible] مرا
روح من هارون و موسی عقل ... [illegible] — پای هر کو ساله ... [illegible] مرا
روزه ... [illegible] — گرم خونیها ای دایم موسم گرمای مرا
خرد و خود کلیات ... [illegible] — ده خرد در هشت جنت ... [illegible] مرا
پای ... موسی ... [illegible] — دست موسی مسیحا روح روح افزای مرا
گر ز مژگان خورد سوزن چشم ... [illegible] — گل بهشت ... [illegible] مرا
نافهٔ آهوی آن چشم که بیا آهو بود — مشک ... آهوی ... [illegible] مرا
هر کان زاد ... [illegible] — کرده پنهان سخت ... [illegible] مرا
کی بقدر ... [illegible] — از ... شاید که ... دنیای مرا
در سواد دانش ... [illegible] — تیره ... رای مرا
بسکه در توحید ... [illegible] — غیر ذات ... [illegible] مرا
نیست ... سلطان عشق ... [illegible] — ... خان ... مرا

از خودی ... موهوم بودن — میتوان گفتن که من ... [illegible] مرا
عالم الغیب ... استم ... [illegible] — او ز رخ بود دانش ... [illegible] مرا
لا مکان ... [illegible] — لا مکانستان ... [illegible] مرا
آسمان ... [illegible] — کی توان گفتن سپهر ... [illegible] مرا
... شهر ... [illegible] — ... [illegible] مرا
... کرده ... [illegible] — ... از جنت ... شاه ... [illegible] مرا
... [illegible] — عقل ... [illegible] مرا
جسم ... [illegible] — عقل ... [illegible] مرا
آتش ... [illegible] — باران ... [illegible] مرا
کوه ... [illegible] — دیده ... [illegible] مرا
... [illegible] — نفس ... عقل ... [illegible] مرا
... [illegible] — ... فرد داور ... [illegible] مرا
... [illegible] — ... علوی ... [illegible] مرا
باده ... عقل ... جام ... [illegible] — هشت جنت ... [illegible] مرا
... [illegible] — ز سواد اعظم ... [illegible] مرا
... [illegible] — ... [illegible] مرا
... [illegible] — ... [illegible] مرا

ملمانان رسم و شهد دستان / چشم رحم تو کت روی ... زنوش
با درازی دست بهمن کوته است از نور زال / فکر مرکی مرد نوش ... آذر نوش کی
آه اهل ... شبهه سر آرسشت / قوت از اسیلا ... خود ... کن

شاراتی کر یارا ... بسوی جان ... / جدای ... میان ... دارد
چنان ... ستم کرچشم او در آینه / جو ... روی خود بیند نمایان ...
جزان ... شیرین دهن ... / اگر در ... دکر ...
خود ... جا ... خود ... حاجب ... / ... ضمیر ... شیخ ...
جو از خود ... شد ... واناپان / جو ... قول قدیم ...

خورشید ذات ایزد دید ... / موسی ز طور باران ... کوه ...
کشتند دیده روشن موسی ... / رو از درخت ... این ... خشن
بیهوش کشت ... موسی ... ایزد / با هوش خویش ... زبان ...
یکو ... تیز بنود / کو دریا ... این ... النساء

کفت شیرین ... تهم ... / تعالی الله زهی حلوا ...

بلبلی بر ... سرو جون نشستند / بسته بالای سرو ماری باید ...

شاها ... تو میران فلک ... / بجز ... نظام شاه ... کس
مر بار ... شاه ... زمان کینو / مر ... نوشیر شاه کرد ... زمانی

پیغمبر و شاه اند خدایی بر ... / دانند همه مردم صاحب عرفان
پیغمبر حق محمد عبد الله / عبد الله محمد ... سلطانی

در سخن کس ... سخن ... / ... محمد سخن ... دست ... سخن
هر سخن بود سخن در باید ... / هست ... خوانان ...
زاهد خلوت نشین ... جلوت ... / شبه ... ساحی ... رشید ...
... زلیخا ... آمده / ... اسلام کشت ... باغ ...

جامی عبد الله ... امام سخن / والد شعر ... نام سخن
با سخن یاد ذات ... / تا بکرد ... نام سخن
کمر ... کفته ... / ... ز مرام سخن
ذات ... یکسر نعیم ... / ابد الدهر جون ... نام سخن

آب صوفی می‌برد یا وقتای [illegible] خاک — آتش [illegible] بود [illegible]
نعمتی [illegible] رود زانکه کنون [illegible] روز — جنت [illegible] جهان [illegible]

گفت دی دیوانه [illegible] — هوشمندی راست [illegible] یکی [illegible]
داد از دست فقیه [illegible] مدرسه — [illegible]
یکورق ابتری خواهد شود از نامه [illegible] — در نوردیدن [illegible]

[illegible] خورشید و شب [illegible] — زنار موی تاری [illegible]
[illegible] — بدین حسنی سراحی جام [illegible]
گذشتم از خود [illegible] — ولی هرگز نخواهم ترک جانان [illegible]

کس [illegible] — زین [illegible] جامه کرد [illegible]
افلاطون [illegible] — برتن [illegible]
هر چند [illegible] — نتوان دایم [illegible]
از ابریشم [illegible] — هر چند که [illegible]
[illegible] — [illegible]

بیدرد و مرگ مست چشم [illegible] — هم [illegible] دستان جهان [illegible]
از درون [illegible] — کار [illegible]

از دور جام کرده آگاه [illegible] — چون باد [illegible] باید نشستن

[illegible] دیده ام [illegible] زمین هند [illegible] — نامه [illegible]

[illegible] — دوستان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر دم [illegible] اندوه را کم میکند — [illegible]

[illegible] — [illegible] جان و مال
[illegible] خانه [illegible] — تو این [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جم روح را اسمان صفت | بدست ... تن پادشاه دوام
غضب بشد دیو جسم آمد که او ست جسم من | ترا رادی ... وطن ... ده
ز بس ... بزرگان ... | بسان کوه موبد روان ... ده

ای بد بنیای راه ... کواکب سال و ماه | از عطارد ... کردون ...
چیست درگاه تو ... ره رو | از کواکب زاد راه از چرخ ... یافته
غیر عدل حضرت ... امید از خود | ... موسی ... مهران یافته
... رای تو ... | دشمنت ... یافته
هست ... جنت ... دوستدار | کهکشان ... یافته
چون ... نیست ... کردار | ... یافته
از وجود ... عجب | ... یافته
از فروغ شمع ایوان تو ... | ... یافته
باشی تا خورشید باشد خسرو سیارگان | ... کیوان یافته

[illegible]

خلق فریدون فر جمشید جاه | کو در فلک ... کشود در
دارد و حضرت شاه جهان | آنچه ارسطو به سکندر نمود در
... زیر ... | ... فضیلت ... دود
لیکن از این تنگ سرای مجاز | ایمن بحر از حقیقت نمود

جنت بد تاریخ طبیعت حرد | ... جاوید باشد جان سرود
یاد شفیع کهنت ... | فاضل دارین سعید وجود
احمد محمود رسول خدا | خواسته داور جهان وجود

تا بسته زندان طبیعت ... | فرمود ... از ... آگاه
یعنی چه بود ... | در آب ... مدد از کاه ...

نشود چرخ بر نشیمن آشیانه | ... کاملان چون شد روانه
... بر ... چرخ ... | میان ... بودن روانه
در ... چرخ مرد ... باشد | ... زاشک دانه دانه
لب ... دست ... | چو دارم چشم بینی دانه دانه
شب ... روز | نبات ... شاهیانه

کسری ... آواره | از نامه پیغمبر غافل شده ...
... نامه ... اورد | این قاصد ... این نامه ...
شده ... ازان که کنون | ... عام ... خورده

روح او کالبد طرز بود [illegible] — ما رمیده ز پرتو جام سخن

گرچه باقیست روح باد تنش — در بقا جنت باد و کام سخن

این گروه خبیث کنک نهاد — می کشند از من انتقام سخن

سخن‌ید ترا بمهر چون داوری — چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

از کشتی عارفی ای فصیح [illegible] دل کن — بنیاد خدای ای خدا [illegible]

ای نام تو سر دفتر طفلان دبستان — یاد تو [illegible] خردان [illegible] شبستان

بی نام تو ناگشته زبان کام عجم را — هر چند بخوانند کلام عربستان

بی یاد تو در دل و زبان سالک و عارف — شاهنشه [illegible] سر [illegible]

هر راه که رفتیم به کوی تو سوی تو — مطلوب [illegible] تو [illegible]

دریافته دریافت [illegible] — [illegible] تو [illegible]

گرچه بردی مهوشان ماه سیاه [illegible] — از [illegible] جان فزای [illegible]

خاک [illegible] شه [illegible] گر — [illegible] گرد [illegible] دست [illegible]

استجابه از [illegible] خدا اساس — [illegible] مصحف [illegible]

ای که با [illegible] جان و [illegible] — مال [illegible] تاج [illegible]

گفته با خسرو مسکین جهان [illegible] — شاه [illegible] خراج [illegible]

تو [illegible] ذکر [illegible] تو — شبخون شده روز [illegible] دل [illegible] تو

بی یاد حسین کشته از کینه چه سود — میدان [illegible] لشکر [illegible] تو

[illegible] فطرت تو — [illegible] تو

بود [illegible] کوکب لوح [illegible] — خورشید چرخ گنبد قندیل [illegible]

جمعی از پروانگان گفتند با پروانه — رو برای ما خبر آر از چراغ خانه

زین سخن پروانه بیرون شد [illegible] — گفت دیدم گشته روشن شمع [illegible]

[illegible] پروانه خندید گفت ای بیخرد — [illegible] پروانه [illegible]

[illegible] — [illegible] مرده [illegible]

[illegible] — [illegible]

بهر پرواز تاج دولت شاه　　بر سپهر استوار دارد شاه
از سر او کله کند پرواز　　فر او این بود زیر کلاه
بالش پر زر زیر سر پرد　　بال پر زر شود بکسیر دراه
پای تخت پای رفتار پست　　گاه و بیگاه میسره تا گاه
تاج مهر است سالیانه چرخ　　نور خورشید ماهیانه ماه
بارگاهیست پشت شه زو پال　　بار چوبان ستم‌کش درگاه
سیه شد مرید همت اوست　　خصم بخل شهنشه است سیاه
هر دهان بنده زبان دان نیست　　گوش کس این حدیث از افواه
تا ز نار سپهر را بکست　　هست حبل المتین موبد آه
کیسه جو سید مطوع ح دسوری ناه　　دستگاه مهر درفشان مهر رخشان جرده
خاتم جمشید و دست دیو یکی باشد روا　　سکه بازاده بدست جم ز تائید الله

نفت در آتش ز ملک بیشتر افروخته　　سوز دوری رانه تا سال دردو دل سوخته
خویش را باز نیوزر ز سوختن پیما ز خویش　　نیست مر پروین را زین کو خو کنج سوخته

نگه نبید کو اینی به شهنشاه غریب　　گر نیک بپیچی بگو تا بست سه

شه تاج ده آن بماند ما خبر قد بود　　اینست سخن صریح از آگاه

در جهان مالک سریر و کلاه　　هست بسیاره مردمند آگاه
ندهد کام دل و سیلی موید　　غیر الله شاه عبدالله

هست سلطان دهر ظل الله　　همه دانند مردم آگاه
دارم امید تا بهم پیشند　　ذات الله عبد و عبدالله

هیچ کس سنگ کام بی برهنه غربت نزد شاه　　هر به بعد درک باشد زین کالا نیست آگاه
مرده در خلق قحط را خویشان را تیش بجلوا دهد　　دور خی این بود در سالخورده آید جاه
بهر پروا شد رهستی پر ناستبل سراست　　جدول تقویم رنگ ارقاچیس تن میل راه
بسکه در سپهر رعشه دارد وی قلم عدم　　میزر و بیمنت پای از گذار در سر راه
هو برابار را بر وزیر را نبرد سپهر نیست　　از خیال بهر عفو بیگران الا گناه

نیکنا فلک شود به بدها　　مید به سیر گاو خورده کیاه
کار را شیر مید هند بهند　　یک جز ره نیست سیر بهزر

صحرای وسعت جنون رها ده کرده بسر کشم این راه مرا پای درگرده
نان نقش گفته در این بادیه اما در خانه دل آتشی از خون جگر ما

از آه بیدلان نهراسند پردلان این جوهر را ببوس سکندر در آینه
بگرفته روم زنگش بس آینه شاهنشاه خواهد گرفت زنگ های هر آینه

بود اگاه حیوان در چراگاه همه چو سلطان چراگاه
ازین حیوان منش انسان نمایان شد ار چون و چرا گیتی چراگاه
جهانجویی که بر سر تاج اوست ناگاه بیا کاهش سزا شد مرگ ناگاه
قدم کاهی که در روی زره دل نیست بقول موبد ما هست پا کاه

میر سید جعفر حالی آن حکمت پناه بر سر کس از ترک چشم وارث بالی کلاه
نادر الالدی که در تعلیم حسن بیش رواج چون تو بر بلیسهای وهم دانایان جماه
در تمسک خویش ابو علی مسکویه کشته صد مسکا و خلق زاد زاد بهمیزه
میر فخر الدین سماکی نهنگ بحر علم در محیط بیکران نهنگ تش امیران شاه
میر صدر الدین محمد پیش صدر فضل او خود کشتی در حکمت اندر بر بحیدان دستگاه
دیده بان دیده گاه کشف هر انبیا جامه ران درس هر یک سلوک خویش راه

صادقان را جهنوست وکاذبان دو نعقاد مومنان را بهشت او مسلمان را پادشاه

معنی مفرد ذات الله اسم و فعل و حرف نحوی را گواه
مقصد از گفتار ذکر ذات اوست جر و نصب و رفع موبد دستگاه

موبه سوی حکمت از فرش ختمه خود را بکمالات علم سوخته
موجود جز از خدای کرد انستی هر چیز جدا بجز هست نشناخته

خواجه عبد القادر گیلانی عرفان پناه خامه او سالکان دوستی را میل راه
روز نوروز جامع نامه او صبح عید بهر تشنه مداد او شب جرم کیوان سیاه
جامه که بیت کوهی لیضروالمادرات شاه راه شرح فتوانش دستگاه

گشته مر بو طاسب بوی میان سیمبر چون سرین از فرمهم هر دیله برگرده
از صفا شد مسند شاه سریر ملک حسن نیست چون آینه بیدار بندی برگرده
کشور اکرام همه دیم و کس ظاهر نشد ملک همت با جو حاتم مردیطی برگرده

با خامه‌های مژگان از خط اشک ابرو / بر سرنوشت شرحی هر بند بر سر نوشتی

ز چشمت آنکه خوابان ترک چین بیست شب بیداری / ز مژگان دشنه خونریز نوهین است شب بیداری
بچنگ خسرو خوبان بجان چشم نمی‌آید / که از هر غمزه‌اش صد تیر زوبین است شب بیداری
چو آه عاشقان از جوشش کیوان دوران بیرون / خدنگ تیر او بهرام چوبین است شب بیداری
ز سیمنای او کشته است زرین چهر عاشق / که او رویین و ما را چشم سیمین است شب بیداری
چو پوشید به مشکوی جامه‌اش خسرو شیرین را / ظهور لذر رخشنده بر زرین است شب بیداری
تمنی کوهکن جان داد و در روی سنگ شیرین / نمی‌بیند سبک خواب سنگین است شب بیداری
چو در دست نه شیر ازهم قصر پرویز مهجوری / تمنی رفتن او نقل شیرین است شب بیداری
برای رهبت انجام جشن سال بکر بکی / فغان آیین ابلق ایام در زین است شب بیداری
کنون تن را خم چرخ ماه و روح پنجه زده / نه نو هر اختر ز پاشش پروین است شب بیداری
بخط و خال و رو گریا رها فرقان اسلام / نگاه چشم هویدا زدر آیین است شب بیداری

گر نفس ... راز بر کینه را / در شعله چو زرد بکیلی در سینه
بیخته زگر سنگست ... زان به / گر زان فرو مایه بشکم پیر کینه

نمی‌بینی تو دری زار هر زهر چشم دارو روی / نه ناله مانده‌ام نالی زموی کشته‌ام مویی
زار دیده‌ام شد بیر حسن هندوی مردم / رود از چشم من جوی چه سود دم بسته دلجویی
چه گویم زان بت سیمین بدن با هیچ چو مستی / دل از آهن رویی چو خورشید فلک رویی
خوش شب سوختم از رخ افسون از باده / مرا مو به چه میگویی که سپید شد مانده‌ام رویی

رو بموی که سود خود جز انسا فتی / جان لب سنگ دو رخش اشکار را بیتی

نیست لب از آبرو یم گشته حباب / روایت میکند دریای را دی

از دل چشم ستاره خار راغ دو رستی / گر غبار دل تو دلو ابر باغ دو رستی
شب میناهای گردون روز روی دو رستی / بر شد زین شیشه خلیا ایاغ دو رستی
نیست از شهر وفا در کشور ما نشان / رفت عنقا باز بهد در سراغ دو رستی
طرفه سوسن بازما نهاد زین میان خاموش ماند / لاله شد صحرا نشین مو به مراغ دو رستی
مهد او شده جاوید جستی و از ل / گفته‌ام غبار ز انجام نهد دو رستی

جز تو از شهزادگان کس نیست زیبا سرشتی / خامی انگشت که تند خاتم فرمانده خنجر

پسندیده بابی که نیست از مخافان گناه — مراد من ز خیر تو و خدای عالم خواه
فقیه شهر مرا خواند تو بدار رسا — مرا شفیع سزد ذات پاک روح الله

ای مرد سخندان رو آیین ره باه — کردی حذر اجم از وصل غیر گناه
جاه تو همه فانی و از من باقی — جامی تو عبید الله و از من الله در

ای مهر خداوندی و ای ظل اله — عالم همه عبد تو و تو عبید الله
این منتخب نامه شاهان قدیم — شد ختم بنام حضرت شاهنشاه

بتقدیر و تائید لطف اله — جهان راست سید محمد شاه
معهدیش هرگز نکرده بسحر — ز محمود دین محمد پناه

بذات خویش مبین ز اختران خطری — نیفکنی ز سر از سر بهر نظری
مدام شاه نشینی چو مه بدار یکی — بلاغ صلح گل و ورد جهه زهای زری

بیداد و هم بر غم خویش یاری نکنی — تا مشورت با خود باری نکنی

۱۴۰

بر قول تو خلق خواهی ار کار کنند — زنهار بکار خویش کاری نکنی

نوربخشی عارفانرا بر سپهر داوری — شمس الدین محمد آفتاب خاوری
آن براهیم جهان کز نار وی حق تابی — کعبه قلب مریدان ارتجان آزری
رشته تسبیح او حبل المتین معرفت — روح او موسای عهد و طور خشم عنصری
آن سلیمان طینت جمشید نظرت کز ازل — دیو خشم شهوتش شد تا ابد در چاکری
بر سر از ترک داری کلاه بهمنی — در برش از نور دل آیینه اسکندری
بیگمان از مدحتش هر مخلص مشتریست — چرخ جوهر خضری و جان عنصر عنصری
آن محمد حقی کز دولت تائید او — خامه موید بمدحش ذوالفقار حیدری

او دست چه بیقی ابروانش قوس — زین بحیرت منجمست بسی
مشتری راست خانه خانه قوس — قوس در مشتری ندیده کسی

بحال من شد نشسته ای موبد ولیکن — بچشم دشمنان تیر خدنگی

بهر دوستان از کرامی رو شد نمت اکنون — چرا کش تا بسرد روی پاک بهشتی

کمند دست خواهش را گسستم / نخواهم گشت مانند دد دامی
چو از ملک دوام هستند ارزد مادام / نخواهم گشت مانند دو دامی
دبس به رود در فغان میرود شست / تو بنگشن یا یکجان مشهر حوایی

چو بیتی بی بنو لرزه های دم دل / برابا منتی از شکوه بابت الحزن
گذشتی از خودی بگذشتنهای اورا / گرا خواهی گرفت اکنون چو برگ مادمی

تو در باغ خرمهای سپاهانی / بدین پیمانه پیمای نساهانی
نه هر جوکی و شناسیست محرم / زموز دلبیده والای نیانی
ز دلق صوفی فی کس نگردد / که بر از خرقه برای نیانی
ز اسرائیل و از اسحق ملت / دم جانبخش عیسای نیالها
اگر بر رشته منصور خواهی / ز حلاجان عجب هایی ابالی
از این کو بس باقان صاحب منی / همیر سم که دارای نیانی

دمی تهمتن و آتش مزاج آمد / بود نام تیمان احمد نادری
منه نیم کشور را سراسر / بکردی با رزم یک دو حو لباری

تمّ

نهسایی چرخ را زاب روان کردی دلی / تا را کرده یلی زنج قصره ز گل دین بهی
تا تماشا رهبر شش زهره وی یا نبود برش / بنده را هر چند میگوید رحمو یان رنجی

ترا شدست محمد علی خطاب جلی / که هست ایست تابورنی و تاب ولی
یگانه بر تو چندی چراغ بنماید / تو بر تو دو چراغی محمدی و علی

آزاده توان زیست چو در ملک زنی / بهتر بود از خلیا و سلطان و نبوی
پاکانه نسازند سر و گردن اورا / با نوی عجم داد عرب بگم هندی

ز فیض شاه ولایت پناه ملا شاه / خطاب که شد از نظر به چرخ حاری
ز الطف ملکستن پایه در گذشت ز نحر / که از نهم بود و از دهم بولالی
چو جامه فلکی بست له افسادیس / محبتی که بریا شد ز رجس دنیایی
فضل پدر بباشد ارادت موبد / چو نیست صاحبی طلبی و دارایی

بجز به ما نمندی نشاید در طریق مید یا / سالکان را اوج معراج آمده گر زندگی
فیض صبح تو نهال عمر را تو شد ازه دم / روز و شب سعیا آرزوی تو بود لکم

زان بزرگان که حکمت شد ای سلطان نژاد | گر بپای کس ترا ما در شناسای منی
دل پر ز شجاعت و وردی تو وار گشت | لاله خالی ساغری و سرو مینای تهی
تخت شاهی باد دایم زیر پای قدر تو | تا بود بر فرق درویشان کلاه کمکهی
رهبر کردار ادکن همت از رشادیش | در سلوک راه اخلاص تو راهی شد رهی

گیتی است شجره ثمره مقصود تویی | هستی شهر وجود نیستی موجود تویی
دجال غضب حمار شهوت نفس | در شهر بدن مهدی موعود تویی
جبریل تو عقل و امت تست تو میر | در باب محمد تو محمود تویی
در جنود عناصر تن بند مشو | کاین جمله زیان اند در و سود تویی

بیگونه چگونه رو نمایی | بی رنگی چو رنگ رنگ رایی
ای مردم دیده دو عالم | در خانه چشم در نیایی
ای آنکه مکان لامکانی | ای آنکه خدایی ما خدایی
بیننده دیده جز تو کس نیست | هر جای بغیر جا کجایی
صد گونه متاع سود در کف | در سمت منعم گدایی
ای آنکه حقیقت پای داری | کشکول بدست چون گدایی
بیچون و حقیقت خوانده | با چون ز چه در چرایی

از گنج

از گنج هست نیست جز تو از تو | از هر چه که گفته ام و رای
از پرتو روی عالم آراست | مو بشده مظهر رسایی

گر رهرو مسلک روانی | بر جا مده و ز دل روانی
مشکن شود عدم بدن را | هر چند محقق دوا بی
ور راکه تو اوست گفته دوست | گر دست بجود کنی تو بی
دوری ز خدا ز خویش دور نیست | نزدیک بجود ز نور ی

منم گر من تو با من پس کدامی | تویی گر من مرا من از چه نامی
تو میگویی انا الحق من چه گفتم | نیم من خود تو با خود در کلامی
بجز حق نیست بین چشم من | تو موجودی و با من میخرامی
چو خویشتن کس [illegible] | کنی در خواجگی کار غلامی
چو کردی رخت با کعبه چو یاران | چرا با کافران در بتکده ای
یکی از صد [illegible] | دو دامی میکند با [illegible] دو خدایی
چو زان [illegible] | تو ما را میکده بیت الحرامی
[illegible] که وصف جام گفتی | فرو خواندم [illegible] جامی

در آینه دانشش که در گذرد باید   نیمای رزمان از دید مینای
جز قایه به سیرش هرگز نبود ممکن   پیروزی اسکندر بر شوکت دارای
موسی ز دلش نور احمد اره بود کاوش   از خامه عصاداری در کف ید بیضای
او آدم روحیست در همه دوران   از حکمت انسانی سرگرم زمین سای
از شوق جبین سا کلمار رشده تا رش   در راه تو موبد را در بادیه پیمای

هور و جهور را ایزدی است شاه او منوری   آیینه خدا نماست مهر منور که جوهری
شمس مجرد است حق حق مرکبات شمسی   او ست خدای مظهری او ست خدا مظهری
دیده فروغ خود در او جهره طراز بود   تافته نور حق از او بر صفحات عنصری
عینک دیده بین حق خاتم حق نگین حق   نایب حق امین حق در همه کار داوری
صبح زمان درفش که بر گشته دنباله در   ظلمت دلو قائم بر که هر شش از [illegible]
روزه کشای آسمان قرص غذای ماه ما   مهر نماز قائمان در سجده است داوری
سوره شمس آسمان آیه نور این جهان   شمسه مصحف امان از قلم مقدری
دست کلیم آسمان نور سپهر طور شان   بار درخت ایمنی خاتم زوقتی جهان گری
مهر نبوت فلک مصحف داور ملک   چشم جهان الحی الرحمان روز کز او زمادری
اطلس چرخ چتر او ذات بروج باره اش   کاه جهار منیه را [illegible] ایزدی منبری

فاز نه

فکر برست ولیست او هندوی حضرتم آسمان   درس ده هر مبتدی او مو بر چرخ مشتری
بام طراز بنای ترک سپهر تیغ زن   بر مغفره زر آسمان با نو با لوان بری
منشی چرخ بر در ش کاغذ ماه بر در ش   خامه درخت ایمنی کشته بیچ کشتیها
ماه ربیکی در ش و ابا شهر ماهیانه   یافته ماهیانه را نور ز گنج خاوری
هست ز گنج نور او دیا ز ظهور ذات جود   گوهر سپهر انه که مفوج گستری
جمله جهان این بود که او همه [illegible]   روغنی از فروغ او چرم سپهر عنبری
چرخ بجای خاتم است چرم منبرخو نگین   دست توان ایزدی کرده [illegible]
شد بهر خدای خور دین حق نگر بکر   گر تو [illegible] سپهر [illegible] بهره [illegible]
پنجه شیر دانش گشا رو به شوم را بدر   زانکه تو شیر منبری شیر غلام حیدری
آنکه مروت خصم او خوار ذلیل [illegible]   آنکه مروت او ست او دست [illegible]
[illegible] ظلمتی کبر خصم او [illegible]   خصم منست خصم تو خصم مکن بجا دری
چشم دمت بچرخ بار زمانه بهر خانه دغا   پیش سرو علاه تو موبد که هر آذری

ایی از روانه خاتون زمانه   با یکند رشتر و دوران [illegible]

نعیمی حور [illegible]   [illegible]

بی آشنایی سینه نبود مهر عارف الشان
هوش می‌نبود مرا بی آید ز جان و زندگی
گر دین خدا یابون کارست نشد سوز هوا
گوهر آبی چاه را ز آتش شرمندگی
خضر و موبد گرچه سیر آب شدند از چشمه لیک
بهر او تن زندگی شد بخش این آب زندگی

ای که پیوسته فکر زر داری
ترک غم ست کن ار دین کاری
در قفا بان حدیث نشنیدی
ذل که دولت بود آن و هون خواری

میر محمد مقیم آنکه ز فیض داوری
کرده ز دهن خویش آینه اسکندری
پس با رسطوی نظر سید فلسفی ام
صورت خبر و کل رو دید ز مو گوهری
طوبی سدره دستگاه هست برای دوستان
خامه سرو قد او پیش دل صنوبری
چهره شاهد صفحه یاد من برد
کرده خامه اش مشک ختنی و عنبری
صادق عصر حضرت میر ترس در دو من
زانکه ناظر از ست محو به میر جعفری

این چرخ مینای بجا این گنبد نیلوفری
دید هست قصر قیصری با تخت و تاج لودیا
ایمن ز ره کسوت دیبا پیوسته دستش در دعا
جز زر ندارد رو هوا از خالق دیو پری
غافل ز پیچ و دیگر [illegible] بان سا کم ز مل
مایل بر ستم قهر آتش ز نسبت دان زری

مهر نگار نسته

مهرنگارش تا شرح دهیش براهی حقی
تعبیر فرقان میکند اما بقول زرگری

ای خواجه بزرگ فکنده دایم نظری
میکن حذر از رستم چو باید گذری
همراه بسی از مرکب چوبی زر نیری
گر رستم زالی و اگر زال زری

نواب حکیم الملک مجموعه دانایی
سقراط هنرمندی بقراط شناسایی
ادریس زمین مدرس برجیس فلک معجب
در حکمت بزرگیسی جاماسب توانایی
برهان بیان نصری در مسلک مشایی
استاد شهاب الدین در مذهب [illegible]
مهر فلک اشراق در چشم فلاطونی
معراج ارسطویی در مذهب مشایی
در عشق حق جویی روح فلک اطلس
در جبر هنرمندی ناموس شکیبایی
جز عقل خرد دانش نیست ره دیده دانش [illegible]
فرهنگی خارایی فرهنگ نگارایی
در معرفت نفس انسان کبر از وی
ظاهر به صفای باطن در دم عیسایی
موسی صفتی کو را توریت حدیث آمد
از حق جبل النورش شد رهبر [illegible]
فرعون غضب من پامال رطب مسلم
از صورت تحدیش مهر ولایی
اقنوم سکر بودی معقول تن و روح او
واجب که بدید آن بد بر ملت ترسایی
بر صحت اسلام این برهان شده کافی
کو رهبر ایمان شد از جهت [illegible]

ز رنگ گندم آدم بهشت است   تو یک بابی که صد انبار داری
ملک در ماند و انسان رسیده   بمنزل برد بار از برد باری
از این لعل بدخشان لب دوست   شدم در خلعتش نقش حصاری

ید بیضا عیان چو مار غیبی   کجا بینی که با خشم شبیبی
بمصر میرفت یوسف تنها   سرائیل تو در کنعان ربیبی
نمی‌بینی ز صالح این عجزها   چرا افتاده در برخاش غیبی
تو آیا نازی از مو بدچشم   برای استخوان کلب کلبی

تا محشر یاد ماجبی کند جلوه کرسی غیری بشود عیسی خوان بمرزی
ز رشت عمرو سید لطف شیرین‌تر و باد الست شاه بمراد است بکرد
ز بنی آدم من نبود ز دلت المنی الله کاش میبود مثر رکانیها طلای زده

بی آب و تاب چرخ کنوار میبردی   قمر چون لقمه رصیح ممر
بجد مجرد است کام ملکوجان   دور از رحلقم آمده بجد
فرصت غنیمت کمتر جام بی ارزشت   کس افتاده از رامان مجلسه

می خور که در بهشت مالی بمرنج   عیش کلنگ و نوبت سید مهدیا

نکرد که از ملت کجا سی   مه ماه حق جان نجر نادان ساحر
با عمل تمام و علم کامل   جوازه رق و فرقان الهی

رفیق چینی زلف دوست بینا .   وجود شانه کشته چوب چینی

شاه دارا بود بیشک صاحب عالم بلوی   مو برا عالم بجال و صاحب عالم کجابیت

خوش می‌بود ز خویش اگر می‌بندی   دوری جدا است خویش نزدیک جدا
ز انسی دوری جاز نامهر نامی حق   مو بد شدی چه سود مومن نشدی

گر تار به کابه در نشستم چه سود   حق نظر میبود مرا سنگ کیسی دانستی

مه در کعبه نوبت آخر کیستی   مالک یکی نه درود جسی
چه مسلمانی که جای فتح الله هم دارد قبوم   حق نظر میکو مو بد مسلمان

آنکه از آزادگی ز آبای علوی درگذشت چون تو آزاد بود بند امهات عنصری
چار موند بود را بهر نشد بحر و بر گر نباشد در جهات او زا مشتری
شاه داور جهاندار در مرآت صبح تا نهد عکس تاج او خواند مهر خاوری

ای همایون جانشین شاه جهان ای جهانگیری که فیروز از اکبری

چون به صدیق و فاروق و عثمان روی دارم خود ... که علم دانی
بهر ترجیح تشیع بشنو ز انصاف صادق القول چنین گفت سخن ربانی
چو تو در گلستان انسان شاه روح افزا یافت ترجیح ازین بر ملکی انسانی
شد سیه پوش ز بیم تو سراسر کافر [illegible] دلو ... رخ میدانی
ملکستان ... زتو یا مشرقستان فروغ خسرو یمانی
ز توپ ... مردم کابل مانند تو که از خوان کرم بخشش ده کرمانی
چون ز ایران خون چند فکندی ... تو که خورشید سپهر کرم و احسانی
[illegible] چون ز راه تو ... منعقد دایره
[illegible] چون ز راه تو ... بیت ...
گر نه مسعود ... از دست کرمت ... موجود تماشای ... کلای

جبهه و خسته ز شمشیر تو از یک مصاف از تو با ناله و افغان حشر تو حالی
آل عباس صفت جامه سر بر صفوی واجب آمد که بپندی تو به در السانی
عالم از تیغ تو در بیم و ز لطفت با امید زانکه شیر افکنی و زر بخشی و مرجانی
خرم از کار تو بسیار دل شاه جهان چون ... همه مرد نهمش دستانی
بر که مانند کنم چون که نداری مانند اولیس بار سرد دم که ندارم تانی
تا به نور دعا هو رتبا شد الله تا که خورشید و همه چرخ کنند البولی
خان خانان و همه الامرا باشی مدام بندگان تو سر از در سلطانی
چهره کشته نو روز ز نخ رزم بسر رسته با همان جامه که جم داشت ... لیلی
در جهان خلق که پوشیده روزه صیام چکنم روزه ندارم اگر ازلی مالی
بس که سرمایه نسبت خود ابدارم ... خلق گوید ... نبیکی پنهانی رر

عهد کسان زیبکان ... گردون بجهان ز خاک الماس کاه از شانه مردم شالی
ز عشق دو رو بت ... از دری ... هم دارد و هوا خواه نفس ... حالی
تیغ جو ... نساز دران خرم هزاران ... سال ... شهنشاه ...

ز کشند تاج از سر ... ... از تخت ... پای دواری

همو پیوسته دل پر شد مجنون سا — چو برگشته مجنون لیلی اکنون
چه توفیقست از یزدان و تایید — دل شیران بر دار ز کربه شد
سر دشمن بپا افکنده پیداست — که با او دشمنان برگ ندارست
ز شغالوستش جان را خلاصی کام — ز شاه آهوی البشن رنگ بهرام
نقیصش لیلی تیس گشته — بکام خود بخواب لذت نهفته
شکیل ستال پوشش بر شد کام — بهشتی بیابی نفسرده با جام
همی از چند بر سیب و شکیل ست — دلیکن مار از نار خلیل ست
سراسر ناکش از سست عکس و ست — بر در انکشت خاتون دستبوست
حسینی سند مشهور انکسور — لباس هاشمی بر قامتش نور
شهان دریوزه کیشش یک فخری — نبی فرموده ز الفقر و فخری
سرای صاحبی انکسور باشد — جهان در خدمتش مسرور باشد
تو اکنون خسروی را انکسور امروز — که از دو شاه [illegible] امروز
رخاکش گشته جسم نامی گشته نامی — خط جام می از [illegible]
بهی را پاک بر تا برکشیدست — که از سیمش دقیق به آفریدست
ز بیتش تیغ خوبان بر شکست — ز ران جاه دقیق بهر آب اشک
بکاملش جعفری گل کاخت زرنگ — ازو ناکرده چون لاله رنگ

سزد در جعفری باز خوانم او را — که رایج بیشتر می دانم او را
کند اهل چمن را از درایت — بکیش جعفری صادق بدایت
چمن را جعفر آل سپه اوست — وجودش آل تمغای کفت دوست
ریحانش خط ریحان گشته به — به پیمانش کامحمل و دو خوابه
چمن تخت و سرو تاج خسرو است — دران گلها مکیبل بنفشه است
بهارم کرده وصف کابلی گل — کنیز و بنده خیلش و سنبل
بدل برار ز بحوان از سمت مسلم — که دور ستار ز بحوان پر اغ ست دو علم
چو گوی ارغوان ارغون شهسا بیا — ز آل قان آقا [illegible] مست این
دانم و جهنم ایب زلف خوبان — جمی گویم که مست از عشق بیجان
درون نرگس چشم نور بینا — منادی خوان شده اتکیدش آشنا
و یا علم نظر در دیده دیدم — نظر کردم مظفر وار سیدم
وصف چشم نرگس بلبل از زین — کند تصنیف شرح حکمت العین
بیا آموز معنی را ز بلبل — تامل کن به بخشهای سنبل
گل عباسی او زان عباس — و زر عباس ز باغ کربلاس
چه سبزه نخجه دمیدست — قدیم این خاصیه بود جدید است
هزار صد برگ شهر را بکابل — هزاری منصب از گل یافت بلبل

کرده ام از دست شیدان بست و کوی روز   یک در صحرا [illegible] ارشاد بجان کمو بر

صحو بهر ستابم ذره میبارد زدم   بر سدم [illegible] ان شیدان بکو بر

خوبنا غلط فرماید تیمم کرن چو من   قار میگوید چو من باید وضو سازی بجوی

مرغ میگوید چو [illegible] نماز   نیست عیدار بیت [illegible] کالی ارام کسته جوی

بر نماید رنیش ما کرنه تا بر سبیل   هر هدم گوید کلاه و جبه را بجان مو موی

سک اعامت میکند نفس الله غمار   چون موذن شد چو درس صبح خیر بخیر

مو برا آسایش جان در جهان دیگر   هین در چهار سوی حشیجانی مجوی

تمت تمام شد دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه هستی آفریده ست   ز جنت کالبستان را گزیده ست

ستای او را که کامل آفرینی یافت   ده و دو شهر مه محراب از وی یافت

زمینش نقطه پرگار آسمان ست   که خاک عاشقان و عارفان ست

همین بس بی گذرگاه شهان ست   مقام عاشقان و [illegible] ست

بلندی کوه [illegible] آید   زکوه و دشت و از فغان برابر

قرار تحیین را خود پدیر کرد   فراز ارد بیں کرد و شب و روز

نمارش سر بکیوان برکشیده   بصد زینت زده [illegible]

ز هر کی

ز هر کس نخوانده شد برابر   بدان بالای بالا دست کشور

بکردار مسیحا نی ز زمین بود   که پای او بچارم آسمان سود

بنی زان آسمانها را بپا سود   کزین شاخ چنارش نردبان بود

هیولای نخست عرش اعظم   [illegible] شاخ اصل و فرع عالم

نه از آغاز و انجامش نشانست   توان گفتن که هستی بیکرانست

بچوگان دار سازش گوی گردون   [illegible] سوی گردون

چو گوی در کفش چرخ مهین ست   [illegible] عرش برین ست

بدین صادق شده فرمان احمد   ملک دیدم که دارد [illegible]

ز برگش سبز گردون مینماید   چنین برهان برای [illegible]

کالعهد را ز دو [illegible] دوست   ز گردانش چنین دانا که اوست

که اکب را مدان بر آسمانست   که عکس او رجابه حوضانست

فلکها چند باد خام شاخش   دل صحبکم دست فرخش

[illegible] ز اد تا ماد   [illegible] ز شاخ و داد

و مکتوب چون کیوان سیاره   معلی دست [illegible]

کرسی زیر [illegible]   نولید عرش چون [illegible]

[illegible] انکه را [illegible]   بتوحل خود دان اوراق [illegible]

زبس بالا جهید و بسته الشش / شد سرو روان دادن خطابش
بپای سرو ساکن گشته منشین / بپا سرو جهان جوفی جا بین
کنار جوی باشد سرو گلشن / زهی سروی میان آب روشن

خدای جهان را کس انباز نیست / بدان بود انجام و آغاز نیست
جز اشکال و تمثال و رنگ و صور / بود ذات ایزد بکیفا دو نظر
بکنهش نبرد پی انبیا / نکرده ادراک او اولیا
ببین در فرو ماند فکر حکیم / سپردار چه راه حدوث و قدیم
از آن نور بینک حادثات / شناسنش قاصر اندر بیان
درین راه آنکس که والاتر است / بنادانی خویش داناتر است
وجود خرد پرتو نور اوست / روان فلک عکس از نور اوست
ببین آسمان سایهٔ نور اوست / فرو دین جهان پرتو جور اوست
نبودیست بی بود هستی فزاد / سرا نیست بالا و پستی جز او
جز این کس ندانست کو هست بود / چنین باشد او دست ها را نمود
بود ذره دل دو صد [illegible] / کند دایم از ذره کوه کنار

کی ی

بزرگی تن خوشحال گذاشت / که آهنگ [illegible] گذاشت
حصار سموات گشتش مقام / شگفتی گدای سپهر احترام
تن او سپردند مردم بخاک / روان بر فراز و تن اندر مغاک
کنار نک کشور بر او را مریزد / زهر سو در مهان فراز آوریده
چنین کنبند ساخت بر گرد گور / که قندیل او گشت رخشنده هور

رفیع و وسیع و سرکن استوار / شدش استر جسیم مثلی حصار
کنار نک را گفت دیوانه ی / نه زینسان بود کار فرزانه ی
زر زندگان دستانی بزور / کند بهر جان داده مرفه گور
خدا می دکر دان خدا داد دکر / خدا را بخوان و بدان و نگر

زنیکو گنشم مرد دانشوری / شنیدم که پرسید صاحب فری
به صورت پرستی بمعنی رسید / کس از حق شنفا سا و انصاف دید
چنین پاسخ آورد مرد تمام / که شیرین زبان شکر نیست کام
ز تقلید راه به تحقیق نیست / که تقلید تحقیق تو نیست

گل مخمل درد در فرش چمنها   برین تمکینه ز رنگ [illegible]

سواد معرا دو بشام توام   روان بر سبزه رود و نیل [illegible] شبنم

ز نو قمری بیاد کوسش کو کو   روان هاست آب جاری جو

روان آتش چو نمک چشم مشتاق   بل مستان بردابر و صف طاق

شود از پرتو برگ خزان آب   بچشم دیده ور عینی بود زرناب

طلای دست افشار از شنیدی   زری جاری تو خود در آب دیدی

چو عکس ماه را در حوض یابی   سرای ماه شد در برج آبی

در آب حوض او خود دیده ور را   نسرد خواند عین الشمس او را

ازو پیداست عکس مهر انور   خروری گشت ماهش چشمه خور

رهایی بسکه سطحش پاکدامان است   تو گوئی آب عین عاشقانست

نه حوض است اینکه با آب مصفا   که او تغییر کرد افسست ما را

نه حوض است این که جاری العدنها   کند تغییر [illegible] آب [illegible] هارا

ز عکس سجد کلاب روشن   برغم عاشقان [illegible]

ز بس در آب عکس [illegible] است   نه حوض است این گلستان جهانست

چه یابد بر روان تاب افتابش   چه گویم شرح [illegible] است [illegible]

چو کرد در آفتاب [illegible] طالع   [illegible] حوضی را [illegible] شرح [illegible]

فضای مرده بین از آب اینجا   درو عکس فلک بانی ارمینا

بهر موقف تبا شد معارف   زمی بشنو کنون شرح موقف

بفرمان سپهسالار خسرو   علی مردان امیر مهر پرتو

چراغ افروختند از هر کناره   بچراغان چشم گرمان نظاره

درختان پر ز فانوس و قنادیل   صدای ساز با صوت عنادیل

بهر شاخی عیان فانوس روشن   سراسر باغ کابل دشت ایمن

چراغ افکند عکس خویش در آب   فتاد آتش تعجب کن تو در آب

میان آب و آتش گرم صد تابت   مصابیح القلوب از پرتو شکی آب

چو مه خورشید گشت از آب طالع   نه حوض است اینکه شد شرح طوالع

ز آب ار حوض او تحت روانست   ولی فواره آتش شاه جهانست

که جسم کابلستان جان ازو یافت   ولی هر خضر جان زان آب روان یافت

نسوی چشمه [illegible] ید را [illegible]   جهان آب بالا جهاند

[illegible] روان [illegible] سمانش   که گیرد آب ازین جوی جهانش

ز فیض حضرت شاه جهانست   که جسم [illegible] آتش روانست

[illegible] دست [illegible] خورشید   که دارد قصد آمیزش بخورشید

[illegible] آبنگ [illegible]   روان آسمان خلقش نماید

بود مایهٔ بندگی بودن شکم / برد آبرو سیل ترا بیش و کم
بدان کر بسی مرگ باشد همال / فزونش ز مرگ پسر خواند زال
ز بسیار خوردن رسد چون کنار / که بسیار خوار است بسیار خوار

شنیدم یکی زاری از زن در دلق / نکوکیش خود را نمودی بخلق
مرا گفت بی خوابی انبار شب / بود جوع در روز بار طرب
از آن کذب خاص خودش بر عوام / سری یافت شد شیخ کیشش نام
خردمند بیدار دل عارفی / ز راز جهان جهان واقفی
مهین شیخ را جای در حجره داد / بنزدیک او مصحفش را نهاد
یکی نان بر از فراز طاق بلند / نهاد و در حجره را کرد بند
برد تحفه جوع آمد پدید / مهین شیخ بر طاق را چه پدید
که کر بسی در آن خانه حاضر نبود / برآمد بفرقان و نان در ربود
خدا نامه در زیر پایان بدست / فرو جست زان پس بخوردن نشست

اگر خواهی از مرگ بیسی نجات / مهل جسم و بردار علم ذات

بجائی که نارد رسیدن زمان / روان را روان کی روان خوردان

صد و بیست سال است عمر تمام / فزون زین طبیعت بکس مستدام
ازین شصت روزست و شصت شب / ز شصت بیش کس زندگانی طلب
بجز این شب شب گر چه بیدار ماند / دلی شست پریشی و رنج نشاند
چه ارزست بر زیست انبار تو / بود تا دم مرگ دمساز تو
رگ و پی شود سست با استخوان / ز هوش و ز قوت نماند نشان
عصا جلد شد دست ز مکر تو / بجائی کند قامت بر تو در
بطعن عزیزان تو باشی هدف / که میرود با تو مانند صدف
تو از دخت دیگری میبراد / تو دزدان ندارد بیسر میخورد
برنج عزیزان روان در الم / بدرد تن و جان تن و جان دژم
بشوهر خویش و پیوند خویش / بگوشش آید طعن فرزند خویش
بهر دم کنی مرگ را آرزو / دلت کی فلک در ردار ازو
سرانجام در گور رانند ستور / همه پیران چه پوران چه بهرام گور
انوشیروان را روان [illegible] کرد / تهی تن خویش پدرود کرد
بوستان و بستان [illegible] دل / نوازنده منصور را جز دل

ز صد لحن تا نقش ره بیش نیست   کند فهم گر عارف ره کیش نیست
بگفتار گر نیست کردار یار   بفردوس محشر نیاید بکار
که از نام شکر کام شیرین نساخت   بجای نشد گر بجوالبت تاخت
گر امروز گوئی که یزدان یکیست   یقین این بیان است و در وی شکیست
چو نزد یک باشد سیر دل روان   زبانت نگردد به یزدان روان

بدل آنچه جا گیرد الذی بد   دراز است این راه کوتاه نی
ز طوطی نگر در قفس روز و شب   بیاد خدای گشاید دو لب
برد گرچه پیوسته نام کریم   برد گر چه چون دست ماند بسیم
نخیزد ز منقار طوطی صدا   بجز از صفیر و تحسین نوا
که در طوطی دشت و صحرا بود   نه زان بس که زنیکو نه گویا بود

تو خود مایه دوزخ و بهشت   خدا خود در این محشر دو جا را بهشت
بهشتی و دوزخ ز هر سه لاق خود   به بین نیک و نفس آفاق خود

ز صاحبدلی کرد زردی سوال   که از جنت آنکه بگفتار گشته حال

که حور و قصور و جنان تماشای   بگفتا که عارف ز جنت برای
شکوه سخنور ز جنتش نبود   بر دشت جنت ز همت نبود
ز رضوان چنین کرد آنگه سوال   که گو چه در حور و آب زلال
در اینجا ز خوبی نیابم نشان   که دنیاست نیکو ببین این جهان
چنین پاسخ آورد رضوان بدو   که این نیکوئیها ز جنت مجو
که مینو نشینان ز دنیا تمام   بیاورد با خود بدار السلام
ز ولدان و غلمان و حور و قصور   بجز این آنچه هست از در سود و سور
تو با خود بیاور درین مایه را   نه بیند زن و جفت همسایه را

شنیدم ز سرها سر سروری   به رد آمد و در پی آذری
جگر پیش دیار آب دوزخ نهاد   بر مالک دوزخش در گشاد
بدوزخ درون گرمی صلا ندید   اگر چند آواز گرمی شنید
ز مالک چنین کرد آنگه سوال   که دوزخ چرا دارد افسرده حال
چنین داد مالک مر او را جواب   که دوزخ ندارد خود تف و تاب
کسانی که گرمند در دوزخ   بدنیا درون کند تاریخ زند
همه آتش آورند همراه خود   ز بدکاری و جهل از چاه خود

ربیعی که فرمود و پیلت نام | چنین گفت در کشور زنگیان
همی زنگیان پیل را می خورند | چنین پیل مالنت کر بشکرند
چنین ماضی گفت با پروان | که در ن کنند قلعه را پیل جان
نشد جای گوهر بجز برج راست | چو پیلت حج رسته داد خواست
ربیعی که خرطوم پیل بود | چنین گفت در روز کوپال خود
به پیچد بکیسه دلیران به بند | بر آنست پیلت چو چون کمند
کسی گو که پیشانی پیل بود | دلیل او بد نشان بر دم نمود
که گیرند بر کاسه نقاره خام | ازان بس صدا آید ای نیکنام
بود جفت نقاره داور پسند | یگانه نوید نشانان بسند
خود شنیدن پیل معروف نیست | بر آید بس پیل نقاره هست
ربیعی که برگوش او دست برد | بجای دلیل اینچنین ره سپرد
که پیوسته در روز پرخاش بیم | بود پیل در پیش لشکر مقیم
دلیران پس پشت او در پناه | سپر سان بود با حجم پیل شاه
دگر آنکه بر پشت او راه یافت | بجای دلیل او بدان ره شتافت
که پشتاه شنید شنیده او | چو جاییست تخت ستبر
ربیعی که دم دار بود و ست رشت | که آوازه پیل تو دان نهفت

خرد

خرد وش شنیدند برنا و پیر | نقیض وان که پیلت بیشک نغیر
بد گفت گوی که حجت صد شب | اگر گوش کو ... محالست
نغیری چنین داد او را جواب | که بس کردنم داد زینگونه تاب
ربیعی که گفت این شکی بود گاه | بسی میخورد پیل همراه شاه
بود جای کس لی گمان دادن حوال | نقیض وان خوالست پیل از محال
سخن مختلف گشت در شکل پیل | خدا عجب بد آمد و قال و قیل
به ایشان چنین گفت بیننده مرد | که هر چند آنست درمان درد
شما آنچه گوئید از ادمهاست | ولی پیل را عضو خوانید خطاست
بچشم خدا خست نوری دلیل | بدان نور دیدم سراپای پیل
بزرگان کوران دران داوری | بگفتند تو ملحد و کافری
ازان شهر راندند بیننده را | که او کاست کار رست ناراست جا
خدا را همین گونه دانند خلق | خداوند دان را برانند خلق
ز کوران همی سوده اعضای پیل | شنیدند جمعی کثیر و قلیل
هر طبعان که هر که دانا بزند | خلاف گروهان مخالف شوند

برکشیده دانش طراز سرود | این بود پیل نوشته نمود

کسانی که دنیا نشست آمدند | یکایک به بند دو شصت آمدند
بجایی که نارد رسید روان | روانها روان کی روان کی روانها

برانداره دانش خویشتن | شناسی خدا را بتحقیق و ظن
زد بر واشارات خوان ضم | شفا دان لبت عارف سوز و غم
چنین گفت در روزگار قدیم | شنیدم که بود است شهر عظیم
اگر چند آن شهر معمور بود | ولی دیده ساکنان کور بود
که در شد در آن ره شهی داد کیش | یکی پیل البرز برزش به پیش
چو کوران شنیدند اوصاف پیل | مشتابان برفتند بر چند میل
پژوهنده پیل بجان نشان | کنون آمد از پیل شان زان نشان
ز هر کوی مردانه بوه برشتافت | که شاید بود ان نوان پیل یافت
چو انبوه گشتند بر گرد پیل | یکی پاسش گرفت گفتا است پیل
دیا خود ستونیست [illegible] | بدین یافتم پیل سر را کنون
یکی بر گرفت پای او دست را [illegible] | تحو دار پیل بر زبان نحو خوند
وگر دست بر ناخن پیل برد | چنین گفت گر زیست سنگیش خورد

به دران او دست کوری رسید | تقاس چو دست سست گفتا بدید
وگر دست زد بر دمالش زخواست | یکی دیگر گفت که پیل است راست
یکی سود خرطوم او سودمند | چنین گفت پیل است همچون کمند
زمینی به پیشانی پیل است | زد و گفت گفت نقاره است
وگر دست بر گوش پیل سود و گفت | سپر وار پیل است نتوان نهفت
وگر پشت او سود چون تخت یافت | چو تخت است و می گفت شادان شتافت
یکی دم فرو سود بالا و زیر | چنین گفت پیل است همچون زنجیر
وگر دست زد بر شکم با ملال | بران شد که پیل است همچون جوال
زکوران یکی یافت نور از خلیل | برایا فسرده دید اعضای پیل
چو کوران سوی شهر گشتند باز | بهر کوی شد هر یکی قصه ساز
بهر کوی کوری بشخی رسید | همه مردم گوش گشته مرید
شنیدم [illegible] ایشان | جداگانه در پیل شد دین شان
تا که هیچ قصه ساز آمدند | براه جدال بر فسرا ز آمدند
اقامت نمودند هر یک دلیل | که اینگونه باید بود شکل پیل
[illegible] که هر پای او در [illegible] سود | بر آن شد که پیل است همچون عمود
ولیکن ز [illegible] که [illegible] بود | بدانید بس کس آشنا بود

نفر سه کرده را دو ابلهند　　به دریافت پیل در حیله و چند
زسیم و زر و روی گفتند یاد　　جداگانه هر یکی قصه ساز

چو الیه در حقیقت پیل پیش　　سخنها بگفتند از دین و کیش
یکی گفت دیگر گفت جام　　دگر غش از جامه و یخ تمام

گروهی روان شوران زین سپس　　نشینند با یکدیگر چند کس
یکی گفت هر پیل باشد روان　　برآید آب است نهری روان
دگر گفت ساکن بود بی گمان　　برآید خاک زمین است آن
یکی گفت هم ساکن است و روان　　تو غیر هوا پیل را خود مخوان
دگر گفت با خشم و ابلیس سرگشت　　برون از این پیل خود آتش است
یکی گفت گو نیست پیل نیست　　کند مست چیزی که هستی نیست
بود خر میان وفی زین پیل　　پس این قول بر آن دو دستش دلیل
دگر گفت چه پیل و ذمی گشت　　بجز رنج خواهد [illegible] آخر گشت
یکی خنجر نیش خواهد [illegible]　　یکی گشت شمشیر ناوک در

[illegible]

یکی گفت چون پیل باشد سپید　　بود روز زین چشم من ناامید
دگر گفت هر پیل باشد سیاه　　شب است آن که بیند کسی هیچگاه
برآید راحت بود دیده نشش　　نباید بدینگونه فهمیدنش
به پایان شد این رمز اصحاب پیل　　نمایند دارا رب خلیل

بنام آنکه از کرده روشن　　برابر جسم آتش ساخت گلشن
چراغ آشنایی را برافروخت　　بر پروانه و بیگانگی سوخت
ز بسیار آشکاری ناشکارا　　ز هر پنهان پیداتر ز پیدا
نهان در پرده‌های آشکارا　　نهان آشکارا دیده داری

درود از هر شش نور محمد　　چه گویم آن که گون شد مو به مو
رضا بر صدق او صدیق اکبر　　کزین پرتو از خورشید انور
بجز علی عمر شاید آن نور　　که خوان نور دیده از دیده دور
از اول نور است دو النورین پیدا　　یکی [illegible] پیدا
بود چهارم علی زان نور پیدا　　[illegible] دانا

نمود خود پیل باشد ستون | نشاید ستون خواند پس [illegible]
بدین قول قاطع الطاعت ضرور | بود لیک تبادیل و تفسیر و زور
دگر گفت چون رای آمد درین | ستون است پیل ایشه راست (دریا)
دگر گفت باشد ستون چون نشان | نباشد سمیل ای خردمند بس
دگر گفت باشد یکی ستون استوار | رسد ای خردمند دانش نثار
بود پیل زیر جبه بیشک عجب | نباید نباشد برین ناصور

ز خربزه دانش وری لب گشود | بود گندمی پیل راست و بود
چه گندم بود بهترین نبات | دگر گفت از راه مکر و ثبات
که پیل سپید است والا بها | سپیدستان جواب کدخدا
سپیدی چو مخصوص جوشد نکو | که نادان جواب است پیل نکو
سپید یک باشد دگر گفت پیل | زمانی است فی از جوارین دلیل
دگر گفت استا دها مرد راد | زمان خورد پا داشت میدان مراد
ز حلوا خورش نیست بهتر دگر | بود پیل حلوا بر [illegible]

ز کوزه برنج کوزه [illegible] | بهر [illegible] بهشت [illegible]

رسیمی

رسیمی ز زرینه آهنین | سخن مختلف راندند این چنین
ز چوبینه نیکو نه آمد سخن | بماهیت پیل اسباب و تن
یکی صندلی خواند و دیگر چنار | هم از آهنهم راز داد

ز درجیه آمد حدیث دراز | درین باب در شکار راز
یکی پر زر گفت و دیگر رسیم | دگر خواند خالیش ز امید و بیم

ز کوسیه آوازه آمد بلند | بماهیت پیل چون و چند
رسیمی ز زرینه آهنین | جداگانه گفتند قولی درین

ز رسیمی ترسی رنیسان حدیث | شنیدند خلق قدیم و حدیث
یکی از رسی گفت باشد سپیر | دگر گفت پوست گرگ و جرمی دگر

[illegible] نیکو نه در ذات پیل | خرالیش بوده در قال و قیل
رسیمی ز زرین و چوبین [illegible] | بگفتند چون داستان [illegible]

اگر خبر راستی چیز نگویم — چنان باشد که با صیاد گویم

بدین معنی کشنده رهبر اوست — غرض صیاد و رهبر جوهر دوست

اگر گویم که من او را ندانم — یقین گویم که سوی کذب رانم

تکبر باشد ار پاسخ نیارم — بلفظ رمز به معنی گذارم

پس از پاسخ اندیشه دارد دانا — که آنانی که دیدند آهوت را

زبانی نیست با ایشان که گویم — نه پا تا عشره جویان بپویند

کسی کو میدهد از وی نشانت — نه دوست او من این گویم بهانه

جز آهوئی که گزین در راه بردار — مرا او خویش را ز آهو میازار

بدان اکنون که بنیاد خرد چیست — زبان خود ترجمان لطف و خشم است

ترا بیم در دل این هر سه حالت — خود اندر بدن صاحب کمالست

بود آهو روان پاک دانا — غرض صیاد فنانست جویا

جواب مستقیم اعتدال است — که سالم از کم و بیش بی‌زوالست

میان رو باش تا فرزانه گردی — ز کیش ابلهان بیگانه گردی

نکوهش بشنو از صواب بینش — پی پاسخ بر ارباب بینش

همان بستار نکو و دین خدا است — بگو بر تو ذات خدا بیت

کرم الله

نبی گفتا در اهل کشف دانند — که از گفتار ایشان در نمانند

درون کعبه با بت در نیازند — ولی در بتکده محض نمازند

ز تحقیق مذهب ملت گذشتم — به توحید در سرشت خود نهفتم

مرا تازه به بسترم یار دارند — نیازم را چاره‌اش یار دارم

براهمی دید آذر نمایی — تراشیده بت آیین روانی

یکی از ظاهر اسمان ورا دید — برو نمرود وار از جهل بجهید

که چون بیهوده سنگی میپرستی — رخ دین را بناحق میخراشی

جوابش داد مردی دانش آیین — که ای نادیده خود هنگامه بین

نه می بیهوده سنگی میپرستم — خداوند جهان را میپرستم

ازین ظاهر پرست شفقت بسیار — چو آذر گرم شد هنگام گفتار

که کس ندانه اند ره امیر است شد — خدای خود ز سنگی میتراشد

والبس داد عارف باز از هوشی — که تبدیت میدهم در باب بینشی

آیا بی غافل نقد از اجون نپذیر — قراری دارد و عیبی نپذیری

ندانم داد و داد حی و توانا — علیم و مدرک [illegible] دانا

بهر جائی داد و راه جا شد — و زار شکاری [illegible]

برست از مدحت این چار گوهر — سراسر چار دیوار عناصر

نه در اغماز آنحضر بر حذر شد — گر آزادی به آزادی میادیز

خدایا چو یاران پرستار خدایند — ز گوناگون کنش کیشان جدا اند

سرافرازان کاکیوان پر جلیس — ز رو در نیکبختی یافت ناموس

چو بهرام سپهر تیغ نواست — بزرگی نکو بخشش چون برد داشت

فروغ آگین دانش کرد خورشید — شدش رامشگر آن بزم ناهید

بهای کردار او را تیر بکاست — مهش رنگ کاری [illegible] میداشت

کنش با دانش او بود انباز — ز مهی سور جب گردید و راز

بهر کیش و بهر مذهب رسیدم — ز دانشمند هر کیشی شنیدم

که باشد راستی نیک و بدی کاست — که آیین ست دارا گفت ما راست

بمیرد نیک و بد [illegible] دیدم — [illegible] صد بیک ماند دیدم

ولی تا بتوانی راستی [illegible] — ز نوع نفس نقش کاست [illegible]

[illegible]

بزرگی زد بزرگان برهمن — که بود او بی ز نور طور ایمن

بجای آسا ز آزار کسان دور — چو عنقا جسم او از چشم مستور

بت پندار ز بینی شکسته — ز محراب و زنب فارغ نشسته

ز رنج و شادی گیتی گذشته — تمیز دین و آیین در نوشته

چو گنجی کرده کنج غار ماوا — بهمت کشته مار نفس خود را

از آن رو کرده غار کوه ماوا — که بد در راه حق چون کوه برجا

قسم خورده که ناید در دروغی — نگیرد کذب نزد او فروغی

قضا را بت پندار خود بینی شکسته — ز محراب و زنب فارغ نشسته

ز رنج و شادی گیتی گذشته — تمیز دین و آیین در نوشته

چو گنجی کرده کنج غار ماوا — بهمت کشته مار نفس خود را

از آن رو کرده غار کوه ماوا — که بد در راه حق چون کوه برجا

قسم خورده که ناید در دروغی — نگیرد کذب او نزد فروغی

قضا را آهوی مجروح روزی — گریزان شد ز بیم کینه توزی

[illegible] صید [illegible] — ز رنج و زحمت دشمن خبر کرد

[illegible] — چو بوت تا کجا ای تا خست آغاز

[illegible] نشان صید برسید — [illegible] دادش عارف [illegible]

ز دانش بسی شکی دستور نامشد / ولی او همگنان برمو رده شد
که از زردم نکرد از پیشکاری / نداده تخت بخت شهریاری
سریر از نسب وران رد تهی ماند / چو فرزندش نبد بدر شهی ماند
سر خود قالب تاج شهی کرد / سریر شاه را تختش رهی کرد
بمید شنید با خود چیست دیهیم / نفضیلت کرد باید کرد مشینی
بنزد موبد فرهنگ دان شد / نزد و همگیان و موبدان شد
ز دانایی بسی آرام که یافت / ز دانشی به بینا گوهری یافت
بقول مرشدان ایزد شناسا / بدریای محبت آشنا شد
همی کوشید تا جان بزنگ کرد / بچرخ ماه نفس او را وطن کرد
پس آز چندی بچرخ بر رفت / ز چرخ او سوی ناهید ره یافت
وزان پس گشت با خورشید انباز / دگر دم کرد با بهرام پرواز
ز انجم چرخ تا هر مرکز گذر کرد / پس از هر سو سوی کیوان سپهری کرد
بکرسی بی پرشد وز عرش بگذشت / سراسر عالم اجسام پیوست
فرود عشاق بیاتی دید پرور / به از مینا گلی بسته رنجور
بجو دن گفت باید با خدا بود / ز بود خویشتن باید جدا بود
فروغ ایزدی هستیش بزدود / ز هر نابود کو ان بود بنمود

چو زیر آمد سر شستان شدش جا / غمی شد زان جدائی بخت دانا
رسید او ز گاکنون با جدای / بسو برآمد از زین امران خدای
بجز این میگفت دیگر پایه زشت / برانم هیکمان نفیر بهشت آست
وزان عالم تنزل کرد دانا / نشیمن آسمانها یافت بینا
غمی شد زانکه از یزد جدا شد / سروش گوش او را آشنا شد
که اکنون نیز با ذات خدای / نه پنداری که از ایزد جدای
نشیبستان عنصر یافت پس جا / غمین شد ز انکه با حق نیست زینها
که اکنون نیز با ذات خدای / نه پنداری که از ایزد جدای
خود گفتش که اکنون هم خدایی / ور اینجا هم نشان بی نشانی
پس از شاهی بدستوریش بردند / بگفتا ناحق باز و ستردند
سروش هوش گفتش با خدای / ز دستوریش از آن بس شد جدای
سپهرش بهین اختر برافراشت / ز خود نزدیک تر دور میداشت
خود گفتش نه بی یزد اکنون بدالله / پس آنگه چند ز آن فرزفت اکنون
مرا او را بس وز دزد اند این بار / شدش کم مایه واندیشه بسیار
چنان دانست کز ایزد جدا شد / سروش هوش بازش رهنما شد
که اکنون هم نه بیذات داور / چو بشنید این سخن زرا دباور

بزعم خویش چیزی کان پسندی   بذات ایزدی بی‌ترمه بندی
بفکر پوچ مسکین در تحیر   برای خود خدای میتراشی
چه سنگ ریک بیک سیحر آشم   تقیه آشنا خدای میتراشم
چرا بیتی کو آئینه بکف بر جا   ندانی کو هر خورشید جاهش
بجز ایزد نداند کس ذات حق را   چه میگیری ز راه راق این سبق را

بگو با من کجا خود باز کردی   ز جای نامدری ره سپردی
بدی و هستی با شخص موبد   چو موبد دانشی ار کردی موبد
تبا سید فرد اردی گیتی   خدای لامکان و جای گیتی

گرای کبک تر کش بسته در کوه   ز بیم باز ساکن بر به انبوه
قفا را باز را بهر شکارش   گذار افتاد سوی کوه هوشش
که کبک آنجا ز بیم او نهان بود   چو باز آنجا به ره پرواز فرمود
بزیر خار بن شد کبک پنهان   سگ پیدا شد و گشتش پریشان
نه جا جز را اینان اگر دیر وارز   شدش آرام جان سرپنجه باز
چو نقش جسته و هی سنگ ز دستش   بجای پرده از زاغ هر سبزه وشش

وجود کبک را زمین باز کردند   زنا سازی و را دمساز کردند
فرو خندید کبک باز بیند   منم گفتا بهانی باز حسرتمند
بلکه کی بسته بودم باز گشتم   چو مردم با حیات آنجا زگشتم
ز رنج یکدم او باز مهیا شد   بجنگ دوست دشمن ایمن باش
هراسی نیست از مردن تبه کار   هراسی بیهده زو نام و ننگ دار
ز رنگستان گل بر یک مهیاست   بر نگار رنگ در نیز یک معین
فراوان گوشه بیگ گونه می بین   ازان بیگون گل هر گونه می بین

الهی گوهر واله نمایی   غنی باطن و ظاهر نمایی
بسوی مایل بجاه که خدایی   که تا دانم بخبر قدر گدایی
برد ز برتری در راه دیدش   بدامادی ز خویشان بر گزیدش
فراز آورده اندازه احوال   فرو تر گشته از اقرار و احوال
دل جوست عزم کوتوالی را   مرا او را سمنک بسپرد والی
ز خدمت بته والا تری یافت   دل از فرسپهداری همی یافت
سپه پوشاک که نیکو پیشکاری   دلش از بیش شد بیش از ذکر آشکار
اگر داوری که دل غم دور سازد   بنزد خسروم دمساز سازد

شبیخون چو بر ملکش آر شب کند   هوای خنک گرم از تب کند
مرضها که در طب نشنیدی بجاست   دوای که در طب ندیدی خطاست
بگرمابه آب او آب شمشیر بود   که در پا سر افکند و تن میر بود
اگر بود در کربلا پر شهید   ز بی آبی اینجاست زاب مزید
ملک جز سرب چرب گفته بن   روان گرم از آتشک در بدن
ز داد آمدست بیداد در شهر او   کسی دادگر نیست جز آب جو
درین بوم داننده دیوان تن   بجا کیسه شیخواه کرده کفن

برو مردم سنگدل کرده جا   زکاو و بره نام آن که سها
دو پیکر ز شمشیر ایشان اسپد   کمان را اگر قوس دانی رسد
ز آب روان بگذرد گر یکی   نباشد به از تیر شان ناوکی
نداند کس را خداوند تاج   بجز رشید از مهر داوند باج
یکی دیده ردی بریح و طلا   ز غفلت بدر نیا دی آشنا
بحق خواندن اینچنین لی راه   نشاید که فرمان دهند آگهان
سیاهی تا مسلمان نخوانند کسی   مسلمان نماند بگیتی سی یکی

تم [illegible]

همه آدمی زاده گندم بشوه   چو آدم ز بستان ایزد رسته
ز شعر تی پارسام مردوزن   همه کرده آهنگ خلیج بدن
ز بسیاری گرسنه شب زنده دار   ز غریدن همه بیشتر مرده دار
مسلمان و هندو موحد خان   بیکجای از جوع خوردند نان
ز قحط از دوئی جسته هر دو کران   مسلمان بخورده هندونان
شده عشره اکنون مصلی طراز   چو نان خطا نیست مهر نماز
شد از دانه تسبیح آشوفته   مسیح زده دست بر کوفته
بجاهی بکی روزه بد استوار   شده فارس شهر اشتر سوار

زر و سیم نشنیده یک دیده تر   بجز قصه رستم و زال زر
همانا که این قوم بد گوهرند   که الماس بدر قعره انبرند

موذن سر سفید نهست [illegible] از تفنگ   ایا نفس دشمن درین جاست جنگ
سپر سینه سان گشته از زخم چاک   شد قصه [illegible] گفتن کب
با حیال داراء گیتی پناه   سپهدار ازینجا براند این سپاه

چنان کشور خدایش حکم فرمود | که گردان چاکری در دار پارود
چنان پنداشت کز ایزد جدا ماند | سر دش آسمان که گفتم باز برخواند
پس از یکچند گشت از جهت یکتا | نماند آن سیم و مال و جاه و دنیا
بر افتاد از حصار که خدائی | چو عشاق حضیض بینوایی
گمان بُردا بیندم از ایزد جدا ماند | سر دش آمد نخستین قصه برخواند
که در هر حال موبد با خدای | چو عشاق حضیض بینوای
گمان بردا بیندم از ایزد جدا ماند | سر دش آمد نخستین قصه برخواند
که در هر حال موبد با خدای | مدان کس را ز ذات او جدائی
به پنداری کس از ایزد جدا ماند | فتاد او هم شد باقی خدا ماند
سخن زین نگار از سر آیم | خدا موجود خود معدوم مائیم
هر آن چیزی که او هستی پذیرست | فروغ اوست زآتش ناگزیرست
زر از زر شو جز زر نباشد | ز رست آن پاره افسر نباشد
سعادت کیش مرد دانش افروز | شبستان روان زین یافت نوروز
چو دانست و پدید و گشت یکتا | ز تن بگسست و بگذشت از گفتها
سروش آسمان نور دید و جدا شد | ز خود بیگانه با حق آشنا شد
همه بی پیدا پیوستن چه نسبت | مراد از زنده و پیوند نیست

درین مثنوی سرکردم اشکار را | زر از آتشستان بی انباز دار را
مطول گر نکردم مختصر را | ولی بخشد اشاراتم شفاها
بجات هیئت در قانون این فن | ز خرمن دانه جو و ز دانه خرمن
بنام نامی دارا شکوهی | جهانگیر همایون حق پژوهی
خودیدم سوز بخشش سوگوارش | نهادم نام خرم نو بهارش
ز خرم نوبهار ار گل بچینی | برادر از قفش عیان تاریخ بینی

یکی کوه دیدیم سر در سحاب | نهان گشته در دور او آفتاب
منجم چو بالای این که رسد | کواکب نه بیند به بندد رصد
اگر کوه باشد زمین را وتد | ستون فلک گفتش این را سزد
ز بس وسعت رفعت این کوه راست | بر افراز او لا خلا لا ملاست
کناری ما دامنش آشناست | بجنبد مهان سدره المنتهاست
فلک مرغزاریست در پای او | ستاره گهر سنگ در پای او
اگر خود بره را هنبر که برد | عجب نیست گر با حمل هم چرد
دژ سنبله خوشه گشت او | روان حوت با ماهی آب جو
بلنگر که از پائین ره رصد | رصد تا نه آید روان بر اسد

کشش هست سواد سودمندی | ابر دکش طراز نقشبندی
زان روح رمیده نیست محرم است | چون عقل بدست کشش رام قلم است
مو بد هرم از مقام آرام | در حضرت کشش رام شو رام

شنیدستم که پیری مردی از راه | بسوی باغ خویش آمد بحرگاه
در و ستانه مرغی جلوه گر دید | دلش پرواز او را بند گردید
بدستانش بدام آورد انجام | بدانست او که انجام است این جام
روانش تا زتن آید به پرواز | که بود دشنه سوی کارد کف باز
گرامی مرغ کشش سیمرغ بنده | سزد با او چنین گفتا بخنده
ترا سیری نخواهد بود از من | که هستم لاغر و زار و فسرده تن
مرا گر واهلی بر هر دو هشتن | سه پندت دهم هم در باب روش
یکی اکنون دو بر شاخ صنوبر | بباغ راستی از سرو خوشتر
که بود در پذیرفت آن سخن را | چنین گفتا بر ستار چمن را
محال اصلا نباید کرد باور | اگرچه بخت باشد تشنه آتش
چو از دست که بود کرد پرواز | سوی شاخ صنوبر شاد شد باز
مجو چیزی که ممکن یافتن نیست | بچیزی از جهان دل تافتن نیست

چو بر شاخ صنوبر شد بدو گفت | که چون از چنگ تو بگریختم هفت
مرا خود در شکم چون بیضه ناز | دری باشد که او را نیست انباز
اگر خود سینه من می گشودی | مرا آن در برابهی مالک تو بودی
که بود رنجه شد از هشتن او | که هر منیح است گیرد از تن او
زبان بر لابه کرد و گفت بازآی | بفرق من همای اسای فرود آی
ز نعمتهای گوناگون که دارم | به هشت مینکار اسا پای دارم
وزان پس هر کجا خواهی بفرمای | نشاید گرسنه رفتن ازین جای
فرو خندید مرغ جسته از بند | که ای بی بهره از فرهنگ و ارشد
بگفتم آنچه عقلی نیست مپسند | بگفتار چنین دل را مپیوند
مرا چون در شکم آن در درآید | که آن از جثه ام افزون برآید
روم غمگین شدی از رفتن من | بگفتم هرچه شد مخور و دل فرو کن
مرا بار آمدن بهر چه گویی | نیابی آنچه گفتم آن بجویی

یکی دانشوری جیدا گنش بود | بنگاه عمل راه کرد پیمود
کفن دزدی بده همسایگی داشت | بشب بردی کفن گر کس شدی رجات
... ناظری بخشید و فرمود | که چون جانم رسد جسم آسوز

خداوند تا مهر و ماه آفرید / بجز یوبلی آنجا سپیده بدکه دید
بتوفیق بد تیر بزدای دست / بجز یوبلی انجا که ار دنشست

بلشکر هندوان جسم پرور / مسلمان وار سایم کشته بکسر
رت بیدار شب چون حق پرستان / بیا دو دست بی رنگ دوستان
زکرمار در تا سر سایه جفت شد / ز سرما بجا کس در شب نخفتند
یکی را خارش تن کرده بیدار / دگر از آتش افروخته نار
بغیر از ابله آسیب کوارا / بجنبک کس به درد و شیر پیدا
بزرگانی که از اهل تمیزند / ز فضل خویش در مردم عزیزند
بغیر ار کند ملک شهری ندانند / بجز از کائنات جو بجو انند
بغیر ار کائنات جو بجو انند / بجز ار کند ملک شهری ندانند

در لشکر دشمن شکن از زنان نشان است / این [illegible] سنه و شیشه که شهر ز حصار است

بر درگهش چون رسیدم / صد شد دران سواد دیده
همه شد دیده بیاض مطلق از رو / زین گونه سواد اعظم از مو

[illegible]

زین گونه سواد اعظم مو / گسترده پری رخان دران کو
سرهای سران بیافتاده / مسکین با به بران نهاده
از جای جبین و نقش از رنگ / خاک متبرکست لوح از رنگ
از اشک جو باده جو ملتان / از روی چو گل زمین گلستان
از سجده هندوان دو فرسنگ / شد خاک سیاه زعفران رنگ
آن گنبد نوربخش انجم / از پیکرش جسم هفتم
از سنگ ابد بنای گنبد / وز رنگ ازل صفای گنبد
گردون گرداب بگرد قصرش / مست چنگ باران بدور عرش
خورشید فروغ چتر گنبد / در آئینه فلک چو بدر
از پرتو فیض ایزدی نور / گنبد شد رشک قله طور
[illegible] شده همه آن تماشا / نی ساخت شکسته مر عصارا
کشش است بزیر این سه ایوان / خورشید روان و جسم کیوان
والای وجود زهد [illegible] رند / کالای سواد اعظم هند
کس است وادی آشنایی / رخشنده روان روشنایی
چشمش [illegible] قدر راحت آموز / جانش نور [illegible] دانش افروز
او گوهر کان حسن کامل / چشمش شده جان حسن کامل

زشوق مبدع خود در تک و پو | بپای آسمان این گردش او
منزه چرخش از کون و فساد است | بری از کلفت پهلو رو کشاد است
چو رفتار سپهرش مستدیر است | نخواند مستقیم آنکو خبیر است
درخشان کو همه تا سر و سیر است | سیاهی از فروغ نور دور است
رئیس عالم بالاست خورشید | امیر و شید اعلی است خورشید
منیر و قاهر و زاهر ز انوار | امام و پیشوای چرخ دوار
حکیم و فاضل و اوتاد قدسی | ز ترک و تهمت و راجی و قدری
نمود نور از نور اله است | سعید و هادی و عالم پناه است
بچارم چرخ باشد جایگاهش | نشسته است او چو خسرو گردون سپاهش

سر و کش زنده و داناست خورشید | ز نور خویشتن پیداست خورشید
امام و حاکم چرخ مدوّر | مجسم روحی و عقل مصوّر
ولیعهد وجود مطلق آمد | عقیده شوا امام برحق آمد
خزابنارست و حجت و یار همتا | ز جود موجد خود گشته یکتا
از و روشن شبستان وجود است | از و گلشن دبستان شهود است
ز نورش نور یزدان آشکارا | وجودش از نکو هنها مسیر

تعالی ذی از وجود بحت ایزد | ز جود او شهود و بود و جو بو
مصفا ذاتش از زنگ تباهی | بود نور خدا ظل الهی
محیط بود نی چون علم ایزد | نکوخواه جهان چون ...
ز فیض او پدید انوار قاهر | و ز و انوار اعلی پایه باهر
وجودش خیر محض و محض خیر است | مخیر خیر را از شر نه سیر است
به پیکر نور را پیرایه داده | ز نورش بود نی را مایه داده
تن اما صورت روح آشکارا | به پیکر هوش و از ظلمت جدا
ز نور خود نشان نوران هور باشد | نه نور او ز پیکر نور باشد
که باشد سقف قصرش عرش اعلی | بشیخی بهر او کرسی والا
ثوابت ثابتان پیشکارش | روان چابک پرستان بکارش
فروغ اختران آسمان زوست | کمال آخشیجانی جهان زوست
رسیدش روزی بالانشینان | فروغش بهره پستی گزینان
ز رای او ز جان رای هندی | و ز و پیرایه آرای هندی
کیانی پایه کیوان ... زهور است | کی کیهان کیا اختر ز نور است
کیاست پیشه و ... است | ز کیوان یافت در حکمت ریاست
ز حکم او رسیده برجیس خردمند | سکندر دانش و دارای ...

نباید جامه این جامه بردن / مدان از جامهٔ تن رست بردن
کفن دزد از منش والا پسندید / ز پیشش و سوی خانه بپیچید
چو دانشمند از کور تنهٔ خویشش / آمد کور شد مر کور را حویشش
کفن دزد این خبر بشنید و بشتافت / بشب پنهان درآمد کور بشکافت
درون کور دانشمند را دید / که بد بنشسته زان بد بجهد بخید
بخواهر زید دزد و گفت ای وای / مرا ای اموی تو به بگشای
پسندد توبه من داور پاک / چو بشنید این سخن از دزد بیباک
بدش چوبی بردن انگشت کشته / در دستش نامی از چوبی نوشته
بدو گفتا شود گر سبز این چوب / پسندد آن برات دادار مطلوب
بکف بگرفت دزد این چوب در بر / به کوی و از بهشر و بدر گشت
به هر جا بود جائی نامدار سبی / بنزد کی مرده یا شب زنده داری
برفتی و ببودی چهبرا ابحا / بروز آن روزه و بر پای شبها
گذر افتادش از تقدیر داور / بسوی خانه ... توانگر
به پهلوی توانگر خانه دید / درآنجا از تو بیگانه دید
زنی را یافت دیگی کرده پر آب / نزاز دیگدان و آهسته بی تاب
بند دراو بسی اطفال گریان / بر ایشان زن همی گفت ...

پدر خویش مر شمار استندی آثار / کنون رفت از برای چیز بازار
برنج آرد و مال انبک بخواهید / برای خورد جان و تن مما بید
همه گریان بگفتند آن عزیزان / ز بون پرسیه روز داز بهر یزدان
که حکمت چیست در کار تو امشب / زنش پاسخ چنین آورد بر لب
که ما خویشیم با مرد توانگر / ولیکن حصه نماند هد از زر
چو چیزی نیست با اطفال گفتم / که آرد چنین از بازار جستم
بجا چیز است او از زاری پر / ازین کاشانه گوشت ابیشود
بجو دو گفت دزد ای مرد بیگار / بدزدی زین اسیران برنج بیهداد
ترا امید رستی نیست بد کس / کرم دار از عمر و کردار خود کس
کرم دزدیده بنی آشکارا / چنین دزدی کرم برپاست ما را
بشب در خانه مرد توانگر / شد و آورد بیرون گسیدند
همان شب خوردنی در دو بسیار / بدیشان داد چیزی خورد و دینار
بچوب چوب ... زاختر / بدید بیش سبز برگ و تازه و تر

دزد وی ... رسد بجو رشید / گرد دارد بلند و پشت بهید
... و ... توانا / درختان گو عمر بابان ...

ز فیضش سبز کوه باغ و صحرا | ز مرد کانست گوئی چرخ مینا
حیات و بود حیوان از وجودش | وجود آذر روان بخشش بهست جودش
بچشم مردمی در خانه بود | نظیر مهر سبک منیت وجود
بهره می پذیرد مه ز تو نور | بسال مه کند ظلمت ز خود دور
مهین دربان درگاه تو ماه است | که شمع ره دهان آب و جاه است
ز تو خیرات راستی و تا تیر | بکار و نیکوئیهای تر اتیر
عطارد کاتب مدحت نگارت | ستایش پیشه و پیشکارت
تو شادی بخش و بزم آرا ناهید | ز تو دارد بخشش و نور امید
بهادر سپهر از تست بهرام | ز تو برجیس سعد اختر دارام
کیا داری چو کیوان سپکاری | فراز بام هفتم پرده داری
بچهر اختر ستان خانهٔ تو | درو باشد دو شش کاشانهٔ تو
بهر کاشانه نرمی دگرگون | بپیرائی ز دادای شاه گردون
ز دادت شیر گاو خوشه یکجا | بدشت سبزه چوپان هست پیدا
فرازین آسمان چتر سر تو | ز اطلس پردهٔ خوش بر در تو
ولیعهد خدای بی نیازی | بزرگ بینی که کانست را نوازی
ز جود خود وجودت داده موجد | پرستار سرشت اخلاص موبد

نیخواهد که داری در جهانش | بردن از ز بخشش وجود زمانش
بعلم اند و حاتش یارسیده ادرا | موفق کن ز فیضش حبت و جو را
نکو دانش کنش فرخ نشش ساز | که کیشش تو کرامانست و اعجاز
کساد کار او را دار آهنک | مدارش در جهان عنصری ننگ
مسازش هیچ محتاج خسیسان | تو تیئی چون افسر و راسش ایمان
نشاطش شایتش او را عطا کن | روان بخشی روان خواهد روان کن
ز آفات تن و جانش نگهدار | چو از تن رست پیوندش با نوار

تمت الکتاب دیوان شاه موبد

غفر الله تعالی ذنوبه و ستر عیوبه
بعون الله الملک الوهاب
در تاریخ اردیبهشت [illegible]
[illegible]
[illegible]

سپهر خود و دانای علوی / بسفلی قاضیان دارای علویا
ستوده قیصر روم و ریاست / چه هرمز چه حس مدرک کیاست
وزارت شاه گردون داده او را / وقوف سر چون داده او را
ز هور افراسیاب چرخ بهرام / چو تورش ترک و جانان جهان رام
بمهر قیصر آمو و ملک هور / بفغفوری و خاقانیش منشور
ز خورشید گون شادی جای ناهید / شبستان فرح راز دست ناهید
طراز چهره شادی ز دانش / صفای روی شادابی صفاتش
عطارد را عطا خور کرده خام / بدان موبد طراز و تیز نامه
دبستان سپهری زد و هنر جوی / بد و دارند دانش گوهران روی
همه بیشکار هور شاه است / کزین راز داران سپاه است
سوار چیت و چالاک و تنومند / نوند چابک دگر خردمند
تقرب پیشه نزدیک خدمت / ز خور پرورده انوار حکمت
کمال هور شیر از خور که داند / جز و در خور داو حجت که خواند
دل چرخ دل نور هشت مینو / شه هر هفت کشور بتش سو
حواس خمسه را فیض از شعورش / اساس چار ارکان است نورش
سه فرزند از فروغش نور دیده / دو گیتی از وجودش آفریده

[illegible]

ز یکتا داور هستی پدیدار / به بی جفتی و انبازی نمودار
جهان شاه و روان خسرو جودش / فروغ ایزدی باشد شهودش
فروغ گوهر دادار پاکست / کز و روشن سپهر و تیره خاکست
ز خورشید ار شوی آگاه موبد / جز او کس را نخوانی شاه موبد
شهان آخشیجان بنده او / ز روی بندگی افکنده او
ز مهر او کلاه آبادیان را / سر بر افروز گاه جی والادیان را
از و شایان شاهی گشته شایان / وز و دیاسانیان بر تخت پایان
ز فر او شهی گلشاهیان را / مهی زو پیشدادی و کیان را
وز و اشکانیان گیتی مداران / وز و ساسانیان موبد مداران
بدرگاهش مسیحا ز نهاری / ز چابک نو ذهابان پیشکاری
وز و یکچند تازی تازیانه / زده بر پشت اسب خسروانه
پناهی گشته از خورشید خرسند / براحت امیر زاده یکچند
وز و سال و وز مر چار هنگام / وز و باشد روان وش ار [illegible]
ز مهرش با بستان چرخ روشن / ز خورشیدش دشت و کوه و راغ گلشن
پشت ار عناصر گشته شیدا / وز کانی یکان رویین تن [illegible]
بر زرو روشن و شبهای ادهم / ز مهرش رستنی وارسته از غم